

# لحظة درنگ



مجید . م



- ۶- پیام آمد
  - ۷- مرگ آرزوها
  - ۸- جنگ خوب .. جنگ بد..
  - ۹- هفت سین انقلابی
  - ۱۰- هجده تیر
  - ۱۱- حکایت طبیعت و ما
  - ۱۲- قصه .. قصه ..
  - ۱۳- امروز روز دیگر ست
  - ۱۴- دلم گرفته
  - ۱۵- اولین جرقه
  - ۱۶- آخرین آغاز
  - ۱۷- آینه ذهن فراموشی
  - ۱۸- از تو... از آزادی
  - ۱۹- آنجا چقدر شبیه من است
- ۵

## لحظه درنگ فریادی بر جنگ طلبی

چقدر امروز فهمیدن آسانتر است!! از  
زندگی سخت تر!، در لحظه درنگ  
در امتداد کلمه عشق  
در جای دیگری  
که بوی نان و آب دارد!!  
.. آنجا که تو امتداد عشقی تا مرز گرسنگی و مرگ  
ای، فرزند بیافرا  
کودکان سومالی  
ای، کابلی ....

چقدر امروز فهمیدن آسانتر است!! از  
فریاد زخم خورده تر، در لحظه درنگ  
در تداوم عشق  
در جای دیگری  
که بوی گلوله و خون دارد!!  
.. آنجا که عشق را در بمب ها هدیه میدهند  
آنجا که کودکان و شهروندان را بنام آزادی!! قربانی می کنند  
آنجا که تو، باری، امتداد زخم فریادی و گلوله باران عشقی!؛  
ای، فرزند عراقی  
کودکان فلسطینی  
شهروند اسرائیل  
ای، ایرانی ....

چقدر امروز فهمیدن آسانتر است!!! از  
نگاه بی پناه تر، در لحظه درنگ  
در قرارداد عشق فروخته شده  
در جای دیگری

که بوی خیانت و زور دارد!!

۷

... آنجا که سقف ویرانی در هوای توفانی اشک میریزد  
آنجا که بغض نشسته در عزای بی فردائی ماتم گرفته است  
و عشق و آزادی، چه آسان بسرقت رفته است  
آنجا که لقمه نانی در دست کودکی  
قطره آبی در سراب عطش  
و عطر آزادی!! در بهار سرخ جنایتی به افتخار می نشیند  
آنجا که تو باری، آخرین ایستگاه عشقی؛  
فرزند سکوتی  
زاده بغضی  
دفتر بی خطی ...

چقدر، باری، چقدر فهمیدن آسانتر است!!!! از  
زندگی سخت تر، در لحظه درنگ  
در جنگ

در ایستگاه آخر عشق

در جای دیگری

... آنجا که بر پشت بام خانه ها  
از ترس چشم حریص هر رهگذریا  
همسایه های باج بگیر نظرترنگ  
نه پنهان، که آشکار  
نقش مسلسلی

به رسم دفاع - نه صفا -

جانشین شاخه پرشکوفه نارنج و سیب  
باید گزید.

آنجا که یاس رونده چند ساله ای

که دستی به گردن دیوار کاه گل میکشید تا

بوی عشق و بهار و صفا

در کوچه و گذر

می تراوید و سرمی کشید باید

برسم بی اعتمادی و جنگ

سیمهای زمخت و نفرت خاردار کشید.

۸

آنجا در ایستگاه آخر عشق

باید که خون گریست .

باری، چقدر فهمیدن آسانتر است!!!! از

پرواز در قفس بیگانه تر، در لحظه درنگ .

در جای دیگری

و در جنگ دیگری .

مجید.م استکھلم سیزده فروردین ۱۳۸۲

ذرح-چخدر-حز-چ.ذ

## زلزله

باران

به قهر، چنان بوقت نیارید  
 که عطش های بی سبب  
 بر زمین و کیوتر و انسان و هر درخت  
 در یک نظام بد  
 با رنگ فاجعه و مرگ  
 به محشر دیگر نشست .

باران

دگر بار به قهر  
 چنان بی سبب بیارید  
 که سیل پل شکن سیر دلی  
 بر زمین و کیوتر و انسان و هر درخت  
 تا اوج هر نفس  
 در یک نظام بد  
 با عمق فاجعه و مرگ  
 به گرداب کفر نشست .

باری ،

هر چیز بی سبب

هر حادثه

هر قهر بدون وقت

یا چنان بوقت

در یک نظام بد

در پرده های سکوت و دروغ

بر زمین و کیوتر و انسان و هر درخت

با نام باور ما !!

این چنین کرد و رفت .

اما ، اما سکوت زلزله

در یک نظام بد

فریاد فاجعه ست

۱۰

چیز دیگر است

در یک نظام بد

که دلها ز قهر و کفر

نومید و خسته اند

در یک نظام کفر

که دستان ز قهر تیر

لرزان و عاجزند

یا پای رفتنی

در حسرت فردای دیگرست .

زلزله فریاد فاجعه ست .

یک چیز دیگرست .

در مرز این زلزله های موسمی

در یک نظام بد

هر سنگ و خشت خانه ای

که فرو ریزدش ز فقر  
فریاد فاجعه ست  
یک چیز دیگر ست .  
کفش بدون پا  
دست بدون یاری دوست  
دل‌های خون شده از سقف سست نهاد  
در یک نظام کفر  
در مرز زلزله های موسمی  
در ظرف فقر  
یک فاجعه ست  
یک مرگ مضاعف است .  
این زلزله ، باری ،  
در دشت غربی این سرزمین  
در یک صبح شنبه بد  
در یک نظام بد  
در مرز کار و خواب  
در آرزوی تلاش دیگری ! فردا و شایدی !!  
با دست فقر

با پای خسته ، یا روز بهتری !!  
۱۱

در یک خروس خوان حادثه  
در یک قدم به فاجعه  
دیوار کاه و گل  
سقفی به بزرگی آسمان و دل  
خورشید روزمره ، بر لبه ایوان و بام گل  
با یک تکان ، لرزشی ناگهان  
فریاد و دلهره .....  
..... آی زلزله ..... آی فاجعه ،  
یک لحظه ، چند لحظه - ثانیه  
دیگر نه سقفی ، نه دیوار و خانه ای  
نه امید و فریاد و شایدی  
نه دستی ، نه آرزو نه پای رفتنی ،  
یک شهر، ناپدید  
یک مرگ بی دلیل  
خورشید بی مشتری  
در یک کویر .  
یک عمق فاجعه  
بزرگتر از باران بی سبب  
یک دشت عطش  
حریص تا از لبهای پر ترک  
در یک کلام ، یک لحظه یک تکان  
یک عشق کوچک و ساده  
یک مدرسه  
یک خانه امید

.....

ویرانه ای با عطر آرزوهای مانده در کویر  
با حسرت یک کفش نو

بانام زلزله  
با مرگ بی سبب  
با فوج رفته گان  
با اشک بی ثمر  
با بغض ناتمام  
فریاد حبس شده  
در دل و دست و زبان این خیل مانده گان  
۱۲

در یک نظام کفر  
این زلزله  
باران بی سبب  
مرگ مضاعف است  
یک فاجعه ، یک چیز دیگر است .  
باری ، در یک نظام بد  
این کودکان زلزله  
این پدران ، مادران زلزله  
قربانیان کفر  
بازماندگان دل شکسته فردای دیگرست .  
...این اوج خشم حادثه  
این عمق فاجعه  
هشدار زلزله  
در نظام بدست .  
۲۴ ماه جون ۲۰۰۲  
استکھلم مجیدم  
۱۳

## تاریخ تکرار

در خاوران باران نمی بارد هنوز  
مبادا که ریشه های خفته از بغض هر گلوگاهی  
فریاد هر پرواز را  
که زخم جلاد  
باری ،  
به تیزی عقده های شقاوت خویش بریده اند  
یکباره بر بستر خاکستری لعنت آبادشان !!  
برستد  
و شاخه و برگ پر صلابت آن  
که سرشار از فریاد دلواپسی  
شب دیگری  
وفاجعه در خاوران دیگری  
و زنده بگوری مرسوم در  
بقچه های انسان ستیزی دستاربند دیگری ست  
را، بانام دختران و پسران سرخ  
در سرزمین خاکستری  
بانام مردان و زنان خون بدل  
در حومه های داغداری  
و زنجیر خورده ها و زنجیر کشیده ها  
در هر کجای دردکشیده شهری یا دهی

یا خاوران دیگری  
چونان ،  
باغستان خنکای آزادی  
در دشت خاکستری خورشید گرفته  
بر داغستان شب کوری و خفقان  
و بر شکوه ریشه های خفته از شقاوت کوردلان  
شکوفان کنند.  
زندهار که در خاوران هنوز باران نمی بارد  
.....  
...و میادا، میادا اگر بیبارد  
..که سیلی شود

۱۴

آری ، ستم برکن  
و آبی شود روان و نکبت شوی  
که میادا اگر ، فقط بیبارد !  
بهاری شود پر شکوه  
و سرزمینی شود پر نور.  
... زندهار که در خاوران باران نمی بارد هنوز  
اما اگر بیبارد:  
از ریشه سردی بخاک مانده خاکستری  
آتشی پر شراره  
بر دامن بی حرمتی قاضیان بهشت و جهنم  
شعله برکشد  
بانام همه مردمان در آرزوی نفسهای تازه  
سرزمین آزاده .  
.....و اگر بیبارد ، باری ، خاکستری مرگ  
در خاوران  
بدست باد سپرده شود  
و پرنده آزادی با گلوگاه کوچک خویش  
سرود یادبودی پر غرور هزارقربانی را  
بدون حق  
بر سنگ سیاه !! تاریخ تکرار بت شکنان !! انسان ستیز  
و دستار بندان حریص  
آواز دهد  
و در تکرار خود بخواند:  
از تاریخ زنده بگوری دختران ... تا زنده بگوری آزادگان .  
زندهار که در خاوران هنوز باران نمی بارد.  
مجید.م استکھلم تابستان ۲۰۰۲

۱۵

## طلوع دگر

بمناسبت ۱۸ تیر  
تولد عشق در شبی ست از جنس اسارت  
و نطفه فریاد در ردی ست با عطر جنایت  
بر دستار و دستان کوردلانی  
که از پرواز یک سنجا قک ، حتی ،



باتکیه بر شمشیر زور هم آرام نمی خوابند  
وتا نسیم سپیده  
سر بر سجده دروغ و ریامی ساینده ، شاید که  
آفتاب صبح دگر - ۱۸ تیر -  
بر تیغ شمشیر خونبارشان  
برق رسوائی ننشاند  
و چنین ،

دیروز را به روز  
عشق را به اسارت  
وشوق سنجاقک ها را  
برجویبار طلوع دگر  
در یک لحظه نفس افزونتر  
به دعا می نشانند  
وبه شب زنجیر می شوند  
که بسا پندار عیث !!  
ز نهار ، که بی تابی آفتاب دیر است  
پرونده شب را  
بی هیچ بهانه  
در محضر پرشور جوانی  
در فضای عشق  
در عطر آزادی  
در دست مردمان خوب  
۱۶

در پرواز دوباره سنجاقک جسور  
در بستر جویبار جاری جان  
در باور سکوی پرش  
در هجده تیر ، روز فراخوان  
مختومه می کند  
آری ، که بی پروائی سنجاقکها دیر است  
در جویبار و صبح و طلوع  
در هجده تیر ،  
روز فراخوان فریاد درد  
نوش داروی پیکر بی جان سهراب دیگر است  
از جنس عشق  
بارنگ برابری  
بر بال خویش ، کنار جویبار رهائی  
که اسارت عشق را  
در بستر جویبار جاری ایثار  
تا یک طلوع دگر  
بر سینۀ بی انتهائی دریا و آفتاب رها می کند.  
فرخنده باد هجده تیر بنام رهائی

مستحکم باد پیوند آزاده گان با جوانان  
در تداوم باد این فریاد تا آزادی ، دموکراسی و برابری  
اما؛

ما در کجای جاری جویبار ایستاده ایم ؟!!!!  
و از کدام سو بر این طلوع نظاره گریم ؟!!!!

.....

استکهلم سیزده تیر ماه ۱۳۸۲

مجید.م نرح.چخدحژ.حزچج.ذ

۱۷

## ۱۶ آذر

یک قفس

هزار نفس

یک بغض

هزار فریاد

هزار هیاهو - مرده باد ، زنده باد -

... و انفجاری از مشیت و آگاهی

از رهائی

در آستانه دروازه طلایی

در شانزدهم آتش

در روز دادخواهی

... و نمایش بالهای هنوز تشنه پرواز

در راه راه سرد نرده های قفس و آهنها

در صحن دانشگاه

در دادگاه انسانی

... و ناگهان

سه شلیک

هزاران فریاد

سه پرنده در پرواز

هزار جوی خون روان

و ازدهام نفس و عشق

باروت و فریاد

گریز و شتاب

در هوا و زمین جاری

... و سه قفس

هزار امید

سه قفل شکسته

هزار پرنده در پرواز

.....

و شانزده تارخی آتش

آغاز راه دادخواهی .

۱۸

و امروز

نه یادواره ؛ که تداوم فریادها

در آستانه ولایت شیطانها

در راه راه زخم شلاقها

نه سه پرنده

که هزار دستان

... و ناگهان

انفجاری دیگر

و هزار قفل شکسته

در آغاز راه داد جهانی .

در هر شانزده آذری

هجده تیر

..... مرداد

..... خردادای

.....

تا فرسودگی تمام قفل ها

تا غربت بی بالی قفسها

تا اوج پروازها .

شانزده آذر در تداوم باد

مجیدم استکھلم ۶ دسامبر ۲۰۰۲

ذرح چخدر-حزجج ذ

و

۱۹

## پیام آمد....

پیام آمد ..... از گیسوانت

که در بند تیرگی روز و شب

بر دانه های شانه سکوت

چگونه چنگ زدند

..و در هوای پریشانی موهایت

بوی باران را

چه عاشقانه با اشک بافتند

و بر بخت سیاه مانده از سالیان سرسپردگی

خاک را بر جان به یغما برده شده

با عشق ، در آغوش فشردند.

پیام آمد ..... از نگاهت

گریان تر از باران

و مست تراز آواز شبانه عیاران

که باری ، چشم هرزگی را

برایش ملالی نیست یاران!

اگر چشمه های هستی بینش

در پستو های خانه بخشند.

پیام آمد ..... از لبانت ، از دستانت

تا فراسوی پلهای بی اعتمادی

و هوای گریه هر پلک فراموشی

... و تا مرز بودن و شدن

... و تا پاشیدن تخم هستی

آری ، برای فردای دخترکانی که

باری ، دیروزهای زنده بگوری را در تجربه زیستند

و امروز، گورهای دسته جمعی را  
در قانونی بنام "حجاب" سر می سپرند.  
...ودگر روز پیام آمد.....از بهار  
دختران فردا

۲۰

که گیسوانشان از آبشار عشق  
جاری شده اند  
و چشمانشان در دریای خورشید  
آبتنی می کنند  
و دستانشان  
به رسم رهائی  
آتش بر زمختی "حجاب" می کشند  
و بر لبانشان  
تنها سرود  
عشق است که تا بهار دگر سبز می سرایند.  
پیام آمد که فردا.....

از گذرگاه نسیم امروز..  
آلمان - دوسلدلف ۲۴ جولای  
مجید م ذرح چخدر-حزج ذ.  
۲۱

## مرگ آرزوها

تقدیم به قربانیان جنگ بی عدالتی ها در فلسطین  
می توانستند آنها  
بجای بمب و انتقام  
در دستان کودکانشان  
قلم و سرودی بگذارند  
و پنجره های صبح را برایشان بکشایند  
و بیاموزندشان؛  
که چگونه  
طلوع آفتاب  
روشنی روز  
و عشق به زیستن را  
از قاب پنجره  
تا حیاط سبز خانه همسایه  
قلم زنند.  
می توانستند آنها  
بجای سنگهای ریز و درشت  
بر دامان کودکانشان  
فانوسهایی از عشق بیاویزند  
و جاده های تاریک بسوی هم زیستی را برایشان ترسیم کنند  
و بیاموزندشان؛  
که چگونه  
فانوسها را  
کنار هم بگذارند  
تا عشق را در انتهای جاده بیابند  
می توانستند آنها

بجای گلوله های سربی  
در جواب سنگ و فریاد کودکان همسایه  
بیاموزندشان  
که پای جسارت و قساوت را  
از روی لقمه نان سهم همکلاشان بردارند

۲۲

و گلوگاه آن نفس بغض شده را  
بجرم محرومیت  
با گلوله و بمب جواب ندهند  
می توانستند آنها  
بجای جستجوی پاره تن کودکانشان  
در کوچه و برزن  
آیینۀ انسانیت و آزادگی را  
که از پرتاب سنگهای جهالت  
ترک برداشته بود  
با دست انتقام نشکنند  
و بیاموزندشان  
که چنگ بر سهم هر انسانی  
لقمۀ گلوگیر است  
تا انتحار بی سببی  
و مرگی را بدنبال دارد  
ناگهانی  
که در تصویر تاریخ نیز نمی گنجد  
باری ، می توانستند آنها  
بجای گلوله و سنگ و بمب  
در صبحگاه تردد  
سلامی و عشقی  
بهم بیاموزند  
و هوای زیستن را  
باهم قسمت کنند  
می توانستند آنها .....

۱۸ آپریل ۲۰۰۲ مجید . م

۲۳

## جنگ خوب !!.. صلح بد!!..

مرا افقی دور  
از دالان دود و آتش و خون  
به پیشواز خورشید عزادار  
از قربانیان جنگ خوب !! چنان کشانده است  
تا در یک صلح بد!!  
سهمی چو دیگر جهانیان  
در آغاز باوری دگر  
- چه خوب ، چه بد -  
به حیرتم نشسته ام !  
سهمی حقیر  
از یک چنان ، جنگ خوب

که از ارتفاع پست سقوط بت ؛  
آن سردار زشتی تسلط منحوس بد سرشت  
با جشن فروکش فریاد زخم زبان گرفته آن قوم منتظر  
- در انتظار معجزه -  
چونان که دیده ایم !  
با دلهره به خاطر سپرده ام .  
یا سهمی حقیر  
از یک چنان صلح بد  
که آرزوی بدون دست علی  
بازمانده مصیبت یک جنگ خوب! را  
تا انتهای تاریخ یک زندگی  
تا فروکش فریاد نفرتی  
تا تکرار دیگری  
بر ذهن فراموشکار انسان پرستی خویش نشانده ام .  
سهمی حقیر  
از یک جنگ خوب !  
یک غافله فرشته  
یک شبیخون صلح !  
در بالای یک سقف امید پر ترک  
در دست و دامن قومی که سالهاست  
عشق و زبان فریاد خویش را

۲۴

با اعتقاد ساده صبر  
بانا چیزی بهای یک کلید بهشت!!  
فروخته اند  
یا سهمی حقیر چو دیگر جهانیان  
از یک چنان صلح بد  
در صبح پر غبار  
بایک نسیم بر آمده از  
کوچ بهار  
از صلح خریدنی !  
از صد سوال بدون جواب  
از سرنوشت علی  
یا کفش بدون پا  
تا جنگ دیگری  
تکرار دیگری  
درون قاب یادگار تمدن نشانده ام .  
آری ، سهمی حقیر  
از جنگ خوب !  
از صلح بد !

که با نام ما - ستم کشیدگان - به تکرار نوشته اند!!!

**سهم ما از جنگ عراق**

استکهلم فروردین ۱۳۸۲ مجیدم

ذرح چخدر.حزق.ذ

۲۵

**هفت سین انقلابی**

میزگرد سین های سفره هفت سین پیش از نوروز  
..و پس از بیست و سه سال در بدی، فشار، ظلم و زور.

## ماهی قرمز

سخنگو در میان جمع بود

## سبز سبزه

دل شکسته

نایب مجلس، چو گربه! - ایران -  
چهره اش آرم بود.

## دانه سنجد

که نقش راه دارو چاره بود  
واله و سرگشته در پستوی خانه مانده بود.

رنگ بیچاره سماق،

از شور بیکاری و ضعف

رنگ کمرنگ، رنگ زرد

علاف بود.

## سیب،

این شور جوانی

مظهر سرزندگی

گشته پژمرده، ز شوق زندگی دل کننده بود.

## سنبل خوش بوی مجلسها

چه بی رنگ و نحیف

گوشه ای کز کرده بود.

## سکه در جیب خدایان مقام

۲۶

از تورم روی دل پف کرده بود.

## سرکه،

میدانی که روزی مرهم هر درد بود

درخم کفر خدایان !!

بادۀ شد؛

نوشیدنش مستوجب شلاق دین و حد بود

.....

xxxxxxxxxxxxxxxx

.....پاک یادم رفت

" جلسه رسمی!! هفت سین آماده اند "

-- سفره در آغاز فروردین، بهار

همتیش بر دوش ایرانی، بدون احتساب سن و جا

رسم آزادی، سلامت یا صفا-

..... با نطق ماهی شد بپا:

## گفت ماهی باهمه:

امروز درتنگ بلور

آرزو کردم که با فخر وغرور

مرغ ماهی خوار را

با زور بیست و چند سال

از خانه ام ، رود ارس  
تا خانه ام ، دریای پارس  
بیرون کنم .

### سبز سبزه

چهره را آرام کرد  
خنده بر لب او سخن آغاز کرد :  
در هر بهار  
بی وقفه ، بیرون یا برون از این حصار  
روئیدم و شادی و پاکوبیدم و ماندم به جا .

### دانه سنجد ،

پرده اندوه از سر بر کشید  
۲۷

در جمع

بالبخندی دویده ، فریاد زد:  
من آماده و سرباز جنگم با پلید .

### با این سخن آشفت سماق

رنگ رخس عنابی شد  
روحش دوباره پر کشید  
از عشق نوروز و بهار  
شمشیر عدلش را  
بسوی دشمن کار و تلاش  
با خنده ای آورد پیش .

### سیب ،

از شوق سین های دگر  
دیوانه شد  
پژمرده بود ، سرزنده شد  
بی رنگ بود ، سبز و سفید و سرخ شد .

### سنبل ،

بدون اختیار  
هی غنچه داد  
هی غنچه داد  
تا باغ شد .  
سکه به خود لرزید و گفت :

بی گوهرم پیش خسان  
پر قیمتم در دست مردان و زنان ، ایرانیان

### سرکه ،

چو آب زمزمی  
از صافی کفران گذشت  
تطهیر شد از ظلم دد

۲۸

در هفت سین زندگی  
چون برکه آبی نشست .

ماهی بگفت :



ای مردم خوب و غیور  
گفتار ما قصه نبود  
هفت سین انقلابی ، سبزه را  
بانام ایران ، عشق و آزادی ، صفا  
در سفره چشم و دل و دستان بکار.  
نوروز ۱۳۸۱ مجید. م ( م . شاهد)  
۲۹

## هجده تیر

یافتم  
از این همه اشتیاق تو  
کودکان انتظار را  
درماه تیر  
که جوانه زدند و تاختند  
بر جغد پیر.  
یافتم  
از این همه شوق پرواز تو  
جوانان انتظار را  
در ماه تیر  
که بال گشودند و آزاد پریدند  
بر خاک اسیر.  
یافتم  
از این همه سرود رهائی تو  
زنان انتظار ، مردان انتظار را  
در ماه تیر  
که همصدا شدند و فریاد کشیدند  
تامرگ دیو و سایه دیو.  
یافتم  
از این همه شوق دویدن تو  
رهروان انتظار را  
درماه تیر  
که آهنین برفتند و فروبر ریختند و  
به آتش کشیدند  
ریشه و شاخه برگ این بینش پلید .  
یافتم  
در این همه عشق و شور تو  
مردمان انتظار را  
در ماه تیر  
۳۰  
دست در دست و هم آواز  
به جنگ ریشه نفرت  
نجات اسیر.  
یافتم  
در هجده تیر  
در این همه اوج شادی چشم و نگاه تو  
بهروزی در انتظار را

در آسمان پر شراره  
در دشت پر شمیم  
در پشت پنجره تازه های امید  
در خاک خسته - سرزمین اسیر  
و باری، یافتم  
اوج آرزوهای گمشده را  
در هجده تیر.  
۱۸ تیر ماه ۱۳۸۱  
مجیدم. استکھلم ذرح، چخدیحژ، حزچج، ذ.  
(باز سازی ۲۸ خرداد ۱۳۸۲)  
۳۱

## حکایت طبیعت و ما

سالهاست رنگ سرخ قلب پر خون است  
سالهاست رنگ زرد رنگ نفرین است  
سالهاست پهنه افق صحنه جنگ و خون و تحقیر است  
سالهاست لاله ها شهیدانند  
سازها، ناله اند و گریانند  
هم دلان همه عزادارند  
سالهاست سایه شوم استبداد - با قبای سیاه و عبای خون آلود - با عصای معجزه زبان زور -  
بر سر خانه ما چو خفاشند .  
سالهاست گل به خون آبدیده شدست  
شادی صبح و شوق غروب  
ساز امید و نغمه جانسوز  
لاله ها به باغ و خنده ها بر لب  
همه مسخ و سنگ و بنده شدست  
سالهاست  
عشقهارا  
لاله هارا  
سروها را همه را کرده نگون  
این سیه جامه جغد جنون .  
حالیا، گر خیال خوش داری :  
که افق رنگ گل داشت نه خون  
که گل زرد سمبل گل بود  
که دو صد لاله در دشت داشت بوی بهار  
که ترنم، که رقص عشق در باران  
ریشه شور زندگانی داشت  
که چه خوش بود بوی زمین  
که چه خوش بود عشق و بهار :  
" بازوان نیاز خود بگشای  
که خیال و خواست در یک جاست .  
بازوان صدای خود بگشای  
که گل و عشق و لاله در دل ماست . زمستان ۹۶ مجیدم.  
۳۲

قصه..... قصه ....!!

یکی بود خیلی بودن  
توی خیلی بودن  
یه دیوی بود یه شهری بود  
زیر گنبد سفید  
توی اون شهر امید  
پراز بهار  
دخترای دم بخت  
پسرای عاشق یکلای قبا  
عشق و وفا  
مردمون مهربون کنار هم  
مهر و صفا  
خوب و بد  
پیر و جوون  
پائین و بالا  
زندگی می کردن و  
از فکر دیو و ددرها  
دیو هم که خوابه خواب  
شب گذشت و روز گشت  
ناگهان دریه زمستون یا بهار  
اون دیو پیر  
از خواب پرید  
خودشو تو آینه دید  
هوار کشید  
از میون پنجره  
مردمون زنده دل، سرشاد رو دید  
خنده رو دید

۳۳

شادی رو دید  
بی تفاوت زمرام  
وصف آزادی رو دید  
نمی دونم یا شنید  
آتش کینه درش شعله کشید  
دیگه از صبح سحر تا شام تار  
هی تنوره می کشید  
مردمو جادو می کرد  
قید آزادی می کرد  
وصف آبادی می کرد  
خوشی رو پاره می کرد  
رشته رو پنبه میکرد  
پرت می گفت، پلا می گفت  
غیر جادو جنبلش

حرف حساب آدمو باطل می کرد  
تا عاقبت  
تن داده به چوب کفر!  
با اسم دین و مردمان ساده لوح  
دیوار جور و ستم  
بدور شهر ساخته شد  
دیو بدطینت و پیر ، حاکم شرع و ولی و واضع شد  
اما از روز نخست  
فکر آزار افتاد  
حرف آزادی و آبادی و آنچه گفته بود وارونه کرد  
مردمو آواره کرد  
همه رویدار و حبس و خانه کرد  
دخترای دم بخت و پسرای عاشقو شلاق می زد  
یا به حکم شرع خود!! سنگسار می کرد  
همه رو تو قلعه تعصیش  
تو کینه و تحجرش طلسم می کرد  
دیگه آسمون شهر پرند توش پر نمی زد

۳۴

همه بال و پرشون شکسته بود  
یا به دیو سیرتی اون دیو پیر  
دست حیرت به دهان گزیده بود  
همه امید و آزادی و عشق  
از ترس دیو  
توی سینه شده حبس  
با تماشای ولی - دیو سیاه  
تودلش نفس نفس ، سکوت و ترس  
اما این مهر سکوت ، این بغض و ترس  
همچو خاکستر روی آتشی  
منتظر نسیمی بود  
تا که یک صبح قشنگ  
آتش خشم ، ز خاکستر غم شعله کشید  
هجده تیر رسید  
قلعه دیو لرزید  
روز زن و لوله شد  
شیشه زندگی دیو یله شد  
صف بیداری شاگرد و معلم که چه غوغائی کرد  
شیشه دیو شکست  
روز موعود تمام مردم  
دست کم با فریاد  
دست پر یا هم گام  
زندگی را به دهان دیوان

تلخ و بدکام نمود  
خانهٔ ظلم خراب  
عمر دیوان جهان  
شد بر باد  
آسمان آن شهر  
شد پر از بوی بهار  
شوق پرواز به رنگ خورشید  
زندگی سبز، به غمها خندید  
۳۵

عمق عشق چون دریا  
سینه ها پر آوا  
بر لبان، گل خنده  
دل مردم زنده  
قصه ... قصه  
غصه از دل کنده  
غم و حسرت بسه.  
حالیا  
این قصه  
شد شروع زنده  
یک نگاه آزاد  
یک سلام آغاز  
یک شروع پرواز.  
ژانویهٔ ۲۰۰۳ استکھلم مجید.م  
ذرح چخدحز-حزچح.ذ  
۳۶

## امروز روز دیگر ست

بخاطر قتل عام در فلسطین - جنین  
طلایهٔ آفتاب بی دلیل  
بر بام ویران فلسطین - جنین  
بر زمینهٔ آتش - برنگ خون نشست  
امروز روز دیگرست .  
بر بام خانه های بی سقف و بی هوا  
از بوی پیکر مدفون مردمان  
با طعم گلوله های شقاوت  
بر خاکستر عشق ناتمام  
باری ، حکایت گلهای پرپرست .  
امروز روز دیگرست  
صوت و سفیر بمب و گلوله و خون  
در کوچه و برزن جنین  
به مرز جنایت نشست  
بر آرزو و بر دل بی عشق و سرد  
بوی تنفر و

فریاد ظلم بی سبب  
با عشق انتقام  
باری نوای کشتار نسل دیگر ست  
امروز روز دیگرست  
آفتاب دوباره از ستیغ بام بی کسی  
با رنگ انتحار  
بر دست و سینه جوانی  
مردی

زنی  
با نام مشت‌های گره کرده  
خشم مرگ برادر  
در سوک کودکی  
تاطلوع انتقام و مرگ نشست  
۳۷

... تا باغ غاصب همسایه را  
از رنگ ظلم به خود روا شده  
از گل تهی کند  
باری ، دوباره حکایت انسان ستیزی است  
امروز نیز روز دیگر ست  
بازار جنگ  
محشر خون و ستیز  
پاره پاره عشق  
سرخ رهایی  
آسمان پر از پرنده زخمی  
پرپر جوانی و شوق  
رنگ قرمز آزادگی  
بر سنگفرش زمین قدس !!!!  
یادگار و ارث کوردلان  
با وهم معجزه  
با عطر کافورو خون  
با یک کلام !!  
بایک اشاره دست !!

چون روز محشر ست  
باری ، که امروز این دست یادگار  
قاتل هر زن و مرد و کودک ست  
امروز روز دیگرست !!!!!  
۲۰ آپریل ۲۰۰۲ - استکهلم  
مجید.م  
۳۸

## دلم گرفته .....

ببین ، دلم گرفته از ستم  
برای مرگ مردو زن  
برای سربداری سرود عاشقانه برابری  
بدست دیو و اهرمن  
برای کوه و دشت و عشق

برای جان و تن  
برای مرگ شاخه های نازک ترانه های بت شکن  
برای خاک و خانه و وطن  
دلم گرفته از ستم .  
ببین ، نشسته با غم  
به جان من  
به خاطرات سایه روشن گذشته های دور من  
به زخم سر سپرده گی  
به مشق مانده منتظر  
صدای خفته در سحر  
به هر ستاره امید  
به مرد وزن  
در انتظار صبح ، پگاه شب شکن  
دلم گرفته از ستم .  
ببین ، نشسته بار غم  
به تشنگی  
به عاشقی  
به شور مانده در وطن  
در انتظار نو بهار

۳۹

نسیم ساز غم شکن  
دلم گرفته از ستم .  
ببین ، نشسته بار غم  
به روی سینه و دلم  
بدون بودن و شدن  
بدون شور عشق  
بدون پنجره  
بدون بوی گل  
بدون بوسه شدن  
دلم گرفته از ستم .  
ببین ، چگونه بار غم  
نشسته بر ترانه ام

.....

دلم گرفته از ستم .

اکتبر ۲۰۰۲ استکهلم مجید.م

۴۰

## اولین جرقه

تو رفتی در فصل دلتنگی دور از انتظارمان  
آنگاه که عشق خورجین سکوت خویش را  
در پرتگاه دودلی ما می آویخت

.....تا یاس را به قیمت سالهای از دست رفته دیروز  
به فراموشی بسپارد  
.....ویادت با باد آمد ،  
در فصل عرق ریزان صبحگاهان  
هنگام که آفتاب بساط هر روزه خویش را  
در لبة بام همیشگی می گسترد  
..... تا گرما را به قیمت گذشت یک شب سرد دیگر  
به زمینیان بفروشد.  
مجیدم بدون تاریخ  
برای تمام عاشقان همیشگی وجان باخته راه آزادی

۴۱

## آخرین آغاز

یک انفجار .....  
یک روز سرد  
یک ظهر داغ  
فصل بهار یا که خزان  
بغضی شکست !  
بادی وزید  
برقی جهید  
نوری دمید  
پایان رسید:  
آغاز شب ، پیش از سحر !  
یک انفجار .....  
یک شهر غم  
دشت سکوت  
صد پنجره ، بام غروب  
سدی شکست !  
آبی بشست ،  
رنگ سکوت  
پایان رسید:  
بغض گلو ، پیش از سرود!  
یک انفجار.....  
یک باغ، آه  
یک دشت، لاله  
یک باغچه عزا  
صد خانه ، صد مشت انتظار  
ماتم شکست !  
بادی وزید  
عطر بهاربر غم دمید  
پایان رسید:  
مرگ امید، پیش از نوید !  
یک انفجار.....  
یک چرت شب  
مرگ سفر

۴۲



صد بال ، صد زخم و قفس

قفلی شکست !

راهی گشود

تادشت سبز

پایان رسید:

آغاز شب ، پیش از سحر !

یک انفجار ....

پایان راه

پایان آه

صدشور عشق ، شوق سفر .

وقت پگاه

پایان شب ، پیش از سحر .

نوامبر ۲۰۰۲ استکهلم

مجید م.

۴۳

## آینه ، ذهن فراموشی

در آینه نظر دوختم

بر من بی کسی

بر تکرار بودن

بر تنهایی ممتد

و آرزوی دیدار تو

آنجا که بایدت

با سلامی ، شوق آینه شکنی .

در آینه نظر دوختم

بر هیچستان غبارگرفته

بر دست تهی از فریاد

بر زبان بی ترانه

بر انعکاس ستیز

در خود شیفتگی .

در آینه نظر دوختم

بر تنها برگ ورق نخورده تاریخ

بر خود-زخم زنی های بی سبب

بر شکستن بغض آزادی

در آینه شکنی .

در آینه نظر دوختم

در فکر رهائی

در تنهایی

در من مکرر

در چشمانی با عینک دودی

در سیاهی

که کابوسی ست از بهشت موعود

در خود شکنی .

در آینه نظر دوختم

در خویشتن ماندم

و از تو بریدم

۴۴

در آینه ذهن فراموشی  
در گذرگاه تاریخ  
که در آنجا به غارت رفتم  
تا به صبح رسیدم  
در شب شکنی .  
باری ، دگر باره در آینه نظر دوختم  
در خود شکستم  
از خود گریختم  
بر تو نظر دوختم  
با قامت شب شکنی  
بی آینه ،  
از بودنی تا شدنی  
.....در خود نظر دوختم .....  
۲۰۰۲-۵-۵ استکهلم مجید.م  
۴۵

## از تو ... از آزادی

از تو بسیار شنیده ام  
.. که شوق دیدارت  
آفتاب زیر ابر پنهانست  
که انتظار من خسته ناپذیر  
در حاشیه بام آن خانه کهن  
همواره با ستاره های گرفته ز شب  
بر بلندای آسمانی پرنور دامت  
- در خیال - پرسه می زند  
تا صبح طلوع طلائی  
ای آفتاب رهائی  
از تو بسیار خوانده ام  
... که نقش رویت  
دشت گلرنگ زیر برفیست  
که عطش گلهای ریز و درشتش  
در سوسه های بهار انتظار  
برفها را قطره قطره  
از گلوگاه پر سرود رهائی  
تا ریشه استقامت خویش مستانه می مکد  
تا شوق شکوفه های بهاری  
ای نسیم آزادی  
از تو بسیار  
آه ، چه بسیار سرها بدار آویخته اند  
تا ریشه صلابت  
در قربانگاه فریاد - آزادی - جوانان و پیران  
که از زخم صیاد بی رحم  
در فکر اسارت نامت ، باری

به سکوت نشانده اند

- به خیال واهی -

آبیاری شوند

تا بهار جوانی

ای سرود سبز زندگانی .

از تو بسیار شنیده ام

... تا شوق دیدارت

... ای آفتاب رهائی .

مجید . م . استکهلم اول اکتبر ۲۰۰۲

## آنجا چقدر شبیه من است ؟

من در تو گریستم

در شهریور ماه

هنگام که باد بی موقع تموز

یک حجم درد را با خود ببرد

و یک انسجام گوشت و پوست را

در لابلای خش خش برگهای نوجوان

در بزرگراه آلوده به بغض و تجاوز

سایه به سایه مرگ

به خاطره زخم یک خیانت دیگر سپرد.

من در تو نگریستم

در شتاب باران

هنگام که سیل بی موقع اشکان تو

یک نگاه غربت را

با بانگ حسرت و گریز، سنگین تر کرد

و خیال ترا با خود تا اعماق تنهائی

به تحمل زمان سپرد.

من در تو گریستم

و در آینه نگریستم

در جایگاه خود

هنگام باز شدن غنچه های کاشته در غربت

بدون مشامی آکنده از عطرها در انتظار

با آفتابی که هنوز از سایه بان شهریور ماه گله داشت

و آینه ای که بارها می پرسید:

"آینجائی که نشسته ام

چقدر شبیه من است ؟!!"

ومن دوباره در آینه نگریستم

در بزرگراه آلوده به انعکاس قدرت سنگ در دستان تعصب

در استقامت طناب بر گردن هزار غنچه

بر باد بی موقع تموز

بر دلیل فرار

بر سرزمینی که باری ،  
سرودش در باد گم می شد  
و فریادش در دام سکوت بغض می کرد  
و من ... دوباره در تو می گریستم  
و در آینه به عزا می نشستم  
که اینجا چقدر شبیه من است !!!  
چونان ؛  
کلاه خودی که  
برای گلوله ملال آور است  
و سایه بانی که  
در حاشیه سرک های آفتاب  
به کمرنگی خود ناباور است  
... و بدین سان  
بر خود نگریستم دوباره  
و بر بال امیدگنجشکهایی که  
با بوی باروت و مرگ آشنائی داشتند  
و هنوز بر باور آسمان بال می گشودند  
تا سرزمینی پریدم که  
قفس هایش ، اشک آسمان را هنوز جاری می کند  
و هوای تنفس  
بی بهانه باد شرق و نسیم خاور  
یا عطر دیروز و تفاله دیشب  
بر هاله حجاب و تاجر  
و بر باور آسمان پر پرواز  
شب زنده دار به سحرگاه دیگر چشم دوخته است  
من در تو نگریستم  
و به خود گفتم :  
" که آنجا چقدر شبیه من است "

## بخش ۲

- ۱- شوق سفر
  - ۲- زندگی جاودانه است
  - ۳- بهار ناگزیر
  - ۴- سراب زندگی
  - ۵- شهر من... دیار من
  - ۶- پنجره
  - ۷- معلم
  - ۸- خانه
  - ۹- خانه از درد...
  - ۱۰- هرگز...
  - ۱۱- هراس
  - ۱۲- گوشه ای از تاریخ
  - ۱۳- فریاد
  - ۱۴- انتظار
  - ۱۵- درحیرت شدم
  - ۱۶- در انتظار
  - ۱۷- دیوار
  - ۱۸- شقایق
  - ۱۹- پرواز
- ۵۱  
۵۲

## شوق سفر

چمدان غریبانه  
پا به پای گریزانه دلم  
در انتظار صبح آخرین سفر  
دل خوش و ساده  
دریدر  
با عشق بازگشت ،  
به همخوابگی عقربه ساعت زمان  
بی هیچ شرط و تمنای دیگری  
تن داد و در انتظار نشست !!  
و چنان در انتظار  
سپری کرد روز و شب  
که به روسپیگری  
در پیچ هر دیوار و در  
به خاک غریبی  
بر غبار شرمگین غم نشست  
و ترک های انتظار بر پیکرش  
نقش کهولت و عادت ببست  
زنهار، زنهار  
که شوق سفر

از خاطر انتظارش نرفت .  
استکھلم فوریه ۲۰۰۳ مجید.م  
ذرح-چخدر-حزچج.ذ  
۵۳

## زندگی جاودانه است

مرادر دستانت

مرادر نگاهت

تا ادامه شقایق ها

تا نقش شبهای دیروز

تا طلوع یک روز دیگر

.....

تکرار کن

که بی دلیل نیست ، باری ،

بدون من و تو ، که ؛

"زندگی جاودانه است"

آنگاه که شقایق ها به سینه نسیم سپرده اند این ندا را

که طلوع روز دیگر در پی شبهای دیروز

به تکرار نشسته این گواه را، که :

نبودن تو

نبودن من

محو نقش جای پائی نخواهد بود، که ؛

ریزش بارانی

سیلابی

خوشه نفرینی

میوه زهر آگینی

دست تقدیری !!

.....

در تکرار ما

اراده کند!

که همواره زایش از انسان به خاک است

واز خاک به ما

که باری ، بی دلیل نیست

تکرار بودن - شدن -

بی من و تو ، که ؛

"زندگی ، آری ، جاودانه است"

۵۴

## بهار ناگزیر

پنجره غربتم

بسوی بهار گشوده شد

بهاری ناگزیر در فصلی سرد

و دگر بار چشمان باورم

بادلهره ای چند

از میان پنجره فریاد

تا باغ شکوفه های رهائی

## سراب زندگی

با آفتاب وداع کردیم به تظاهر  
که زیر سایه بزرگواری سقف همسایه بیاساییم!  
با دریا وداع کردیم به عبث  
تا عمق عطش افکار پر ترک را  
بر سراب ساحل بیگانگی به آب بنشانیم!  
با دستانمان ،  
با فریادمان و قلبمان وداع کردیم به تظلم ،  
تا بر زورق اطمینانی معجزه!  
بر بستر ملایم سکوت غریب  
به آرامش! به زندگی بیندیشیم!  
و باری، با خویشتن خویش به خاموشی فرو نشستیم به قهر  
تا سایه های بودنمان را به فراموشی بسپاریم  
آری، این چنین بود که  
آفتاب را دیگر به خویشاوندی مان نشناختیم  
دستانمان را در باغچه کوچک حیاطمان کاشتیم  
فریادمان را در گلدانهای کوچک پشت پنجره در بسته به گل نشانیدیم  
و بالهایمان را در قاب همیشگی به دیوار آویختیم .  
باری، به آرامش! به زندگی اندیشیدیم!  
پائیز ۱۹۹۵ سوئد مجیدم.

## شهر من... دیار من

بنام شهری که بوی خاطره داشت  
برای خاکی که رنگ خوبی داشت  
دلم تنگ است .  
بنام زنی که بوی عشق داشت  
برای امیدی که رنگ بهار داشت  
دلم تنگ است .  
بنام دیاری که بوی عرق داشت  
برای مردمی که بوی مهر داشت  
دلم تنگ است .  
دلم تنگ است : شهر من ، عشق من ، خاک من ، ...  
دلم تنگ است .  
زنهار! که نیست دیگر شهری  
نیست عشقی و خاکی  
برای دلتنگی!  
بنام دلتنگی!

## پنجره

پا در شتاب  
در ایوان زندگی فریاد کشیدم  
بغض تنهایی را!  
که سکوت خانه  
بار سنگین غربت را  
در هر طاقچه  
و در هر گلدان  
به نگاهی عسبان تنفس بوی باغ آراسته بود.  
و عشق باری، در سراسیمگی همیشگی پرواز  
از روزنه پنجره خلوت ملول  
بالهای اوچش را  
به فراموشی سپرده بود  
و پای در گریز  
در فاصله خمیازه سکوت  
به رویای تنهایی من پیوسته بود  
و باری من و عشق گریز پا  
در انتهای خویش  
در انتظار پرواز نشستیم:  
..... زیر یک سقف  
در آستانه یک ایوان  
و خیره در روزنه یک پنجره!

۵۸

## معلم

آنکه عشق را بمن آموخت محروم دلسوخته ای بود!  
آنکه عشق را بمن آموخت سایه بی آفتابی بود  
...و آنکه عشق را بمن آموخت نهال بی گلی بود  
با هزار عقده هم آغوشی و هزار بیوه کر و کور  
آنکه عشق را بمن آموخت در بوی تنهایی مست شده بود  
آنکه عشق را بمن آموخت بارها بجرم تنهایی تبعید شده بود  
...و آنکه عشق را بمن آموخت تشنه آبی بود  
با هزار جویبار تنهایی در چشم و هزار سراب فراموشی در دل  
آنکه عشق را بمن آموخت دستان پینه بسته پدری بود  
که در کوی عاشقان به غربت نشسته بود  
آنکه عشق را بمن آموخت مرگ احساس مادری بود  
که شوق بوییدن عشق را در خزان آموخته بود  
آنکه عشق را بمن آموخت معلم دیروز بود  
که عاشق پرواز من از قفس جهالت بود  
آنکه عشق را بمن آموخت معلم امروز بود  
که دستانش در قفس جهالت در انتظار پرواز بود  
..... و آنکه عشق را بمن آموخت باری، از روز جدائی نگفته بود!!!  
..... به پیوستن نخندیده بود!!!.....

بهار ۲۰۰۲ استکهلم

۵۹

## خانه



خانه ام ، خانه دیروز را گم کردم!  
از کدامین پرندگان پر سوخته  
از کدامین گذرگاه ره گذر مرده  
از کدامین آشنا و یار دل آزده ..... باید نشان خانه دیروز را پرسم!!!!  
خانه ام ، خانه دیروز را گم کردم!  
از کدامین نگاه پر ماتم  
از کدامین صدای بی آهنگ  
از کدامین فضای دلهره ، بی رنگ ..... باید نشان خانه دیروز را جویم!!!!  
خانه ام ، خانه دیروز را گم کردم!  
خانه ام ، خاموش در ازدهام سکوت  
سرگشته در تردد و دود  
بی سلامی - پیامی زدور  
یا قاب عکسی که مانده از دیروز... "همه چیز را گم کردم"!!  
وای ، که خانه دیروز را گم کردم من دیروز را گم کردم  
اصل شناسنامه را بدون یار بدون دیار گم کردم!  
من دیروز را - امروز گم کردم.  
۶۰

## خانه از درد غربت انبوه است

دیگر این بالهای پرواز را شوق هجرت نیست!  
دیگر این عشقهای رفتن را آتشی ، زیر خاکستر نیست!  
حاشا ، حاشا ، که دیرزمانی ست:  
خانه از درد غربت انبوه است  
شوق پرواز من در اندوه است  
..... باری ، هرگز گمان نداشتم ،  
اما من - کین چنین آسان :  
رنگ هجرت ز بام پروازم رفت!  
بال عشقش به شوق طلب  
این چنین درون من بشکست!  
حاشا ، حاشا که دیرزمانی ست :  
خانه از درد غربت انبوه است  
شوق پرواز من در اندوه است .  
۶۱

## هرگز.....!

هرگز به ساعت دیواری خانه اجدادی  
اعتماد نخواهم کرد.  
هرگز به پنجره کوچک رو به آفتاب زیر شیروابی  
اعتماد نخواهم کرد.  
هرگز به یادگار گذشته درون قاب چوبی قهوه ای  
اعتماد نخواهم کرد.  
عطف جدال عقربۀ ساعت دیواری ،  
غروب خورشید در کشاکش بی وقفه خواب و بیداری ،  
تمرکز رنگ مرگ درون قاب گذشته چوبی ،  
در یک زمان  
یک ثانیه

یک لحظه، ناقوس مرگ می زند.  
باری، سروری، به غلامی، به درگاه میافتد.  
و ماهی سیاه کوچولو  
بر منقار ماهی خوار عرض ارس را می پوید  
وزخم خنجر دوست،  
سایه نان آور همسایه را نشان می رود  
و قلب حک شده بر صنوبر کهن شهر را  
موریانه تسخیر می کند.  
هرگز، اعتماد نخواهم کرد  
و هرگز شهادت نخواهم داد:  
به وقت سقوط  
بر تلاطم ارس  
به زخم خنجر دوست  
به یادگار عشق کودکی، درخت کهن  
... هرگز، هرگز اعتماد نخواهم کرد  
.....هرگز شهادت نخواهم داد.  
۶۲

## هراس

لرزشی به من افتاده از هراس :  
در مرگ آهستگی شاخه های گل  
در مسیر تقاطع برکه ها و باد  
در نسیم مکرر روزهای پیش  
در زرد رنگ دلهره شاخه های مو  
در اختفای ماه  
در انتظار مکرر آفتاب - تا بهار -  
.....لرزشی به من افتاده از هراس !  
۶۳

## گوشه ای از تاریخ

نام من حماسه بی سایه ای ست  
در پشت بلندی های خیال  
و نام تو اسطوره نجاتی ست  
در فاصله های سراب و آب  
...و خاتمه مان بلندی های صبری ست  
از حماسه تا رها!  
باری، در کشاکش سرزمینی که اجدادی نیست  
و در فاصله سقوطی از حضيض تا فراز.  
دستها مشکل گشاست اینجا  
پاها حماسه ساز  
دل ها اسطوره نجات  
و اعتماد قفل محکمی ست  
از فاصله خورشید تا کویر  
و دریا تا کوه!  
اعتماد گودالی ست  
از رگبار معجزه باران در کویر

و نوری از روزنه به دخمه تنهایی .  
باری ، نام من حماسه بی سایه ای ست  
و نام تو اسطوره نجاتی  
و اعتماد دفتری و قلمی  
در وصف نام ما !!!  
ژانویه ۲۰۰۲ استکهلم  
۶۴

## فریاد

من هستم !  
انفجار " شدنی " درخشان شد ،  
از میان ظلمت سینه  
و لرزشی شد  
در عمق مسخ افکار .  
من هستم !  
سربی سودائی شد  
بیرون از پنجره دیروزها  
و دستی شد  
در آرزوی گریز به فردا .  
... و آنگاه ،  
جویبار عشق در رگها جاری شد  
در پی :  
طرحی نو ،  
و انسانی نو .  
... و بسوی نوری شد  
که باری ،  
از پوسته پیری  
حذر داشت ،  
در تلاش به خاک سپردن تک تک سلولها  
.. و نه در پی لقمه نانی ،  
دمی و باز دمی !  
من هستم !  
بودنی شد  
بر درگاه از دست رفته لحظه ها  
و ماندنی شدن تا فریادی دیگر .  
بهار ۱۹۹۳ سوئد مجیدم  
۶۵

## انتظار

خورشید گرفته از ملامت شب  
خورشید وهم زده از سوز باد  
در پرده زمخت ابر سیاه  
سر در بغل  
در انتظار زود باوری غنچه در بهار  
از خفیه گاه زمخت خویش  
چشم نیاز به باغچه کوچک همسایه می کشید .

خورشید قلب من از ملال دوست  
خورشید شب زده از سوز انتظار  
در پرده غریب سکون  
سر در گریب  
در مرز زود گذر شب به صبح  
احساس اوج خویش را  
گاه به گاه  
از سنگر گریبان دالان انتظار  
تا سایه حیات دوست به پرواز می کشید.  
آه، ای بهار زود باور خسته  
ای عمر زود گذر  
در انتظار خورشید وهم زده - خورشید قلب من  
در انتظار شکوفه امید - اوج من  
تا کی صبور و بی کس و خاموش خفته ای؟!  
خ  
۶۶

## در حیرت شدم

در حیرت شدم  
که بهار امسال  
شکوفه ای باز نروید  
در حیرت شدم  
که بهار امسال  
بانوی عشق بارور نشد  
دختری باکره تاج گل بر سر نهاد  
و عشق با نسیم به آشتی نخندید  
در حیرت شدم  
باری، انگشت حیرتم:  
شب و پاییز و عقیمی را  
بر من نشانه گرفت!!!!!!  
نوروز ۱۳۷۹  
۶۷

## در انتظار

در چشمانم ستاره خمیازه می کشد  
و بر شانه هایم  
سنگینی شب ناله .  
انعکاس ماه بر تلاطم دریا  
بوی آرامش دارد  
و عطر افاقیا بر ضربان نسیم  
بوی بهار  
لودگی گنجشکها بر برگها  
بوی صلح دارد  
و تیک تیک منظم ساعت دیواری  
بوی فردا.  
باری ،

از آن پیشتر  
که بر بالین آرزویم خسته به خواب بروم  
زمزمه خواهش دیروز را می شنوم  
و از آن بعدتر  
که در غیبت یک روز دیگر از دست رفته بگیریم  
به حسرت بهار دیگر می نشینم .  
اسفند ۱۳۷۸ استکهلم  
۶۸

## دیوار....

آنشب ،  
دیوار سخت اتاقم  
که فقط گوش دارد و بس  
تنه اشاهد فریادم بود  
فریاد دوچشم ،  
فریاد یک دل و فریاد دودست  
فریاد بدون بوی غرور  
فریاد بدون زنگ - بی رنگ .  
آنشب ،  
دیوار سخت اتاقم  
که بی پنجره بود و بلند  
احساس غربت مرا شناخت  
یک غربت اجباری بی سبب  
غربت بدون دوست  
غربت بدون شانه های مرحم یار،  
یک غربت دلتنگ و زخم دار.  
آنشب ،  
دیوار سخت اتاقم  
که خاموش بود و سرد  
با کوه نوشته ناتمام من ، به عزا نشست  
در یک مراسم تنها  
در گوشه همیشگی عادت  
در حسرت من  
در فراغ عشق  
در ازدهام دورویی ، در خیانت زشت .  
آنشب ،  
دیوار سخت اتاقم  
که تکیه گاه من است  
۶۹

تا انتظار طلوع دگر  
سخت و سرد  
خیره بر نگاه منتظرم نشست .  
مجید م.  
در یک شب خلوت اجباری  
حز.نخذنرح.حزج.ن.  
۷۰

## شقایق

دلم برای این شقایق می سوزد  
که عشق را در خود گریزی بوئید  
دوست داشتن را در دالان تنفر شناخت  
و بر اعتماد زمین نیندیشید  
تا شوق پروازش  
در آسمان عشق را  
به تامل بیاموزد!  
دلم برای این شقایق می سوزد  
که پادر گریز از خود  
با کوله بار فرار  
در ساحل تردید  
که نه از جنس عشق  
تاریک و آشکار  
از دیروز ناامیدی  
تا فردای ناپیدا  
در گریز بود!  
و بر ساحل امنی نیاسود  
تا حس اعتماد  
از دریای عشق را  
در کوله بار خود بیندوزد!  
دلم برای این شقایق می سوزد.  
۲۷ آگوست ۲۰۰۳  
مجید.م.حژ.نح.حذ.رح.حز.چ.ح.ذ.  
۷۱

## پرواز

بالهای پروازم را  
دیگر تحمل نمی توان  
که چه سنگین و جانفرسا  
شوق پروازشان را در قفس  
به تماشا آویخته اند .  
زنهار ،  
که تاب پروازم را هنوز  
در پناه فردای دیگر  
خستگی ناپذیر می شناسم .  
باری ،  
بر شاخه دیگر نخواهم پرید  
هرگز از این شاخه سرد  
که اتصال ریسمان امتداد راه  
در مکث عادت دیرینه  
و در نقطه شروع پایبندی ام  
ایستاده است .  
.....که اگر نقطه خاتمه را  
شروع دوباره همان پایان باشد

پرواز،  
تلاش بادکنکی در تلاطم توفان بیهوده گی  
بیش نخواهد بود .

۷۲

### بخش ۳

- ۱- آنکه گفت ...
- ۲- باور
- ۳- بشکن سکوت
- ۴- ...تا تولدی دیگر
- ۵- تو کیستی
- ۶- سفر
- ۷- پائیز
- ۸- حـ چـ حـ ۴ لـ چـ حـ
- ۹- مرگ در کویر
- ۱۰- نیم نگاه
- ۱۱- خصلت
- ۱۲- کوچ
- ۱۳- هراس
- ۱۴- هوای آشنا
- ۱۵- هشدار
- ۱۶- قرار داد
- ۱۷- غیبت عشق
- ۱۸- قطره های باران
- ۱۹- انتظار تا...
- ۲۰- اتحاد
- ۲۱- دوباره

### آنکه گفت .....

آنکه گفت : "بنی آدم اعضای یک پیکرند...!!"  
آیادر یک صبح بهار  
که وعده بود هر نسیم سبکیال  
در صور خویش بدمد آزاد  
و عشق را برلبه های بام به آفتاب آشنای مرسوم  
ویر گلبرگهای شب بوی عرق کرده  
از هم بستری شبنمها  
باری، برای شروع روز نوی بنشانند آرام  
به چشم خویش دیده بود  
آیا  
سر سریداران پر شور جوانی را به دار؟  
و عشقهای کفن پوشانده، نشسته بر سنگ و خون را  
از برکت سنگباران تعصب کور بهشت خوار؟!  
که زهی یاس که دیده بود!  
و آنکه گفت : ".....که در آفرینش زیگ گوهرند!!"

به چشم خویش دیده بود  
آیا  
کودکان زاده شده از ته مانده غذا را؟  
و عشق های حبس در پستو را؟  
و هم خوابگی دیو وفرشته را  
به ورد سنت و تعصب؟  
که زهی هزار یاس که دیده بود!!  
آنکه گفت، باری: "چو عضوی بدرد آورد روزگار..!  
به گوش خویش شنیده بود  
آیا

درد زمختی سنگ ریزه را  
بر آرامش خواب خیابان خواب را؟  
و فریاد هر ضربه شلاق و شکنجه دژخیم را  
۷۵

برپیکر آزاده شب درد را؟  
که زهی خیال خام که نشنیده بود!!  
و آنکه گفت: "...دگر عضوها را نماند قرار!!  
به چشم خویش دیده بود  
آیا

قرار و آرامش شب گردان دل شاد را  
که باری، بهشت لذت خویش را  
بر جهنم و مرگ دیگران  
آمال می کنند؟  
که آری، به هزار بار دیده بود.  
و آنکه گفت: ".....  
تو کز محنت ....  
و آن دیگر .....

هزار بار دیده یا شنیده بود  
و زنهار که نادیده پنداشته بود  
و در قاموس عرفان سکوت خویش  
این چنین سرنوشت را  
از دستان توانای آدمی  
به بی پناهی محال آباد نجات خویش  
سپرده بود

و غزلی اینچنین نوشته بود!!  
باری،

که بنی آدم اگر روزی  
عضو پیکری!! چنین می بود؛  
بایدش که کاسه چشمی بود  
پر خون ز دیدار مرگ عشق  
و آسمانی تفیده و سرخ از طلوع شقاوت



بایدش لب نابسته ای می بود  
پژواک ، بر تراکم بی صدائی فریاد  
۷۶

بایدش که مشتی بود  
بر پرده های حجاب تفاوت  
بر فکر کپک زده غاصب حریم انسانی  
و پای رفتنی می بود  
در گذرگاه فصل انسانها  
و بایدش جوهر خاک و باغی بود  
که نفسهای پیر و جوان و انسان را  
در قتل عام ناجوانمردانه سلب آزادی  
در شب فرو بستن چشم های ندیده به صبح  
در میان سینه عاشقانه خود  
به ریشه آرزوی تولد و امید و صبح  
به بر کشد  
و آن بنی آدم باری ،  
بایدش

عشقی می بود  
بی ترس مرگ  
در حریم تولد  
به رنگ بهار  
و آن بایدش  
من و تو ، مائی بود  
فرا تر از تمام مرز توحش  
فرا تر از سکوت و تعصب  
پلی گذشته زدیروز  
گلی برای بوئیدن امروز  
پیام کوچک فردا.

۷۷

## باور

هنوز سقف ادراک ما چکه می کند  
در باور اصالت انسانها  
در ضرورت جاودانگی نامها  
در پیام ها!!!  
هنوز سقف ادراک ما چکه می کند  
از باور اولین شمشیر زنان هرزدستی انسان ستیزها  
تا آخرین فریاد بی گناهی - رهائی - پای دارها  
از باور اولین قربانی ، در آتش شوق بهارها  
تا آخرین پرندۀ آواز ، در ازدهام شکستن بالها  
باری ، هنوز سقف ادراک ما - ادراک زمان - چکه می کند  
در باور گلوگاهی که ،  
وامانده در زنجیرۀ خاموشی ها

و "مائی" که تکرار نشده در فریاد شدن ها  
هنوز سقف ادراک ما چکه می کند  
در خاکستر فرهاد ها  
و فریاد باورها!!  
در هفته خاکستری - جمعه ها  
و با شناسنامه ای، باری،  
که در طاقچه تبعید،  
منتظر، غبار می بلعد تا سهم موشها  
وبالهای گنجشکهای اشی مشی  
با گلوگاه کوچک فریاد  
شکسته در آرزوی پرواز  
بر لبه حوض خانه ها  
منتظر، نشسته تا سهم دستاربندها!!

.....

هنوز سقف ادراک ما چکه می کند  
در باور رفتن فرهادها  
و ماندن فریادها  
در بغض خاکستری  
بر دست و پا و دهان ما  
تا شکستن سکوت ها

۷۸

ویاری، در انتظار صبح دیگری  
شاید  
که باور ما از پل های تعلل چه ساده بگذرد  
در سرزمین آرزوها  
تا خاکستر فرهادها  
بر سقف ادراکمان چنان نشیند  
که سرود اعتماد را  
هر روز هفته - هر جمعه  
بی دغدغه

با نام هفته سبز کنیم آغاز.

اما هنوز سقف ادراک ما چکه می کند.

مجید.م استکھلم تابستان ۲۰۰۲ بمناسبت یاد فرهاد

۷۹

## بشکن سکوت

ای که غربت بر دلت آواز تنهایی سرود  
خلوت بی روح دل را  
زخمه زن بر ساز شب  
بشکن سکوت.

باز کن سرچشمه اشک دو چشم

بر سر سنگینی ابر رواق

سیل خون باران به صحرای فراغ.

سینه پر کن از نفسهای شباب

غربت دل را نشان بر بال باز

تا طلایه دار صبح پرواز کن

سرزمین عشق را فریاد کن .

استکهلم ۲۰۰۲

مجید م نرح چخدر حزچح ن

۸۰

## ...تا تولدی دیگر

خاموش ، خاموش  
چهره پر رنگ وفاداریت  
و سوزش تردید  
از سرانگشتان  
تا خواستگاه شکوه های زیانت  
هنگام که از دیرباز  
چشمانت را بر اعتماد من بستنی  
و پنجره قلبت را بر روی هر پرنده ای  
بی محابای  
سیاهی کلاغ  
یا سپیدی کیوتر  
در یک بزنگاه گریز گشودی  
و زمین مارا  
و درخت زندگی ما را  
که ، باری روزی  
می شد بدون خنجر و پشت و انتقام  
بر آن زیست  
و بر آن نقش خاطرات نوشت  
بخاطر خواب پرواز  
که تاریخ مصرفش  
در شناسنامه قهر کوچ اجباری  
آری ، باطل شده بود  
از یاد بردی  
...و نفهمیدی :

زمین دلیل پرواز بود!!

و درخت ؛ تکیه گاه آنچه شدنمان !!

که از سایه بان ، نفس کشیدن

تا باور ریشه مان !

و تو دوباره

خاموش ، خاموش

۸۱

تولد دیگری را

از پس پنجره غبار گرفته خواب دیروزت

جشن گرفتی

بی محابای حضور کلاغ ها

و تجربه پرواز

که نفهمیدی هر آغاز

بی پروائی گشودن هر پنجره نیست !!

و کلاغها

پرزورتر از پروانه ها

بر لبه بام و پنجره  
بدنبال آذوقه خویش  
آری ، در کمین نشسته اند.  
و تو هنوز  
خاموش ، خاموش  
بیاد نیاوردی که  
زمین دلیل پرواز بود  
و گشودن پنجره  
دست اعتماد رامی شکست  
بدون پیام خداحافظی !  
و تو  
در تاریخ تکرار تولدت  
هنوز نفهمیدی که  
کلاغ ، مقصود پروانه را بر لبه پنجره، نیاز ندارد  
و پنجره را دوباره  
در خواب پرواز گشودی  
و اعتماد را بر حاشیه آن آویختی .  
و مرا باری ، در انتظار خدا حافظی  
تا تولدی دیگر  
به تکرار خاطره نشاندی !!  
۱۹ آگوست ۲۰۰۳ استکهلم  
مجید م. نرح-چخدر-حزج.ذ  
۸۲

## تو کیستی؟!

بنگر درون خویش  
از آن پیش  
که عکس درد و رنج جدایی را  
بر در و دیوار خاطره ها بیاموزی  
.....که تو مرقد زهدی نبودی  
حاشا که عریانی تلافی محکمه قصاص از خود بیخبران نیز نیستی  
که تو تصویر دو رنگ سپید و سیاهی بودی  
که عشق را تنها در وادی سیاهی به پیشکش آوردی  
و تنفر را در ظرف عادت با من !!  
آنهم در سپیده دمان نیازمان پاشیدی  
بنگر درون خویش  
از آن پیش که تصویر ره گم کرده ای را بر گردن خود بیاویزی  
.....که تو نه راهبانی بودی حاشا که نه دزد قافله ای  
که تو تصویر خورشیدی بودی  
که زیر ابر اعتماد بی سبب به سیاهی ها پناه دادی  
...و گرمایت را در فضای خانه ای که به تو نیاز داشت  
باری ، دریغ کردی  
بنگر درون خویش از آن پیش  
که به سوک خود نشینی !!  
دسامبر ۲۰۰۰ استکهلم

## سفر

باران باید سفر بر زمینۀ دودلی ماندن  
 آرام و رام از چشمه سار چشم  
 بودن سنگواره پا در گلی خویش را  
 از خانه کپک زده سکون  
 تا سیری به پنجره برون در تجربه ای غریب  
 بر سنگفرش دیرآشنایی غم دار  
 در بستر خروشان هر کجا باری فرو بریخت .....  
 ..... و جاری شد و روان شد و گریخت  
 بر زورق زمان خروشان و بی امان  
 با شب نشست و با روز در نورد  
 تا سوسوی چراغکی ، تا امید کوچکی  
 بی خستگی در زورق تردید و انتظار  
 تنها و بی امان باز رفت و رفت  
 با توشه ای بسنده یک راه سخت  
 ابهام در سفر  
 چشمان در انتظار و دل آکنده از طلب !  
 فردا رسید از پی امروز و شب ز صبح  
 ناگه ز گوشه ابهام و دلهره  
 چشم انتظاری زورق به صخره خورد  
 دریا به گل نشست !  
 باری ، قصه غریب فسانه شد  
 ... و از دل به خاک رفت .  
 باران باید سفر  
 دگر بار  
 پچ پچ رفتن به خانه کرد.

## پائیز

باد وزیدن گرفت  
 بر عریانی سرد ریشه خاک  
 در حاشیۀ تنهایی ما  
 آنجا که بوی پائیز می داد  
 زنهار که ،  
 تن پوشی از برگهای لرزان تکیده از هستی  
 بر آن نشست !  
 باران گریه از سر گرفت  
 بر برهوت خاکستری رنگ تشنگی  
 در نگاه معصومانۀ ما  
 که رنگ بیافرا می باخت  
 و باری ،  
 عطش سرچشمه کپک زده آرزوهای کوچک  
 به سیری امروز بسنده نکرد  
 و دوباره آواز پائیز سر داد.

این بود افسانهٔ پائیز ما  
در این سوی خاک  
این بود آغاز فصل سرد  
در آستانهٔ هجرت  
این بود باری ،  
سکوت تا فراخوان مرگ !  
بهار ۲۰۰۲  
۸۵

## ح‌چ‌ح‌ح‌ح ۴ د‌چ‌ح‌ح‌ح‌ح

تقدیم به دو ستاره از خیل ستارگان سرزمین شب زده ای که  
پیام عشق و صلح را در رکاب شهامت از هر گوشهٔ دنیا تا کران  
دیگری ، بنام ملتی در بند و عاشق در نور دیده و بذر نور  
را در دل‌های ناامیدان در بند شب می پاشند.

برای امیر احمدی و حسن علیزاده

چگونه می توان

آیا

با دهان بسته

سخن گفت؟

چگونه می توان

آیا

با نگاه تظلم

بفکر آزادی بود؟

چگونه به صلح و به عشق

بایدمان آیا

امید بست - اندیشید؟

چگونه بدون نوشتن

بدون شعر و قلم

دوبال نشسته درون قفس را

باید

بر آسمان سکوت جهان

پردازد؟

چگونه عطر شمیم عشق ..

.. امید و دوستی را

باید

به خاک هر کجای نجات

۸۶

پاشید؟

چگونه آیا .....؟؟؟؟؟

.....که می توان یاران !!!

نگاه کن

به نقش دو پوینده ،

دو عاشق ، سوار و سفیر

به نقش حسن

به رسم امیر

نگاه کن

به شوق جوانان دل آزاد  
به چرخ زمان  
به زنجیر عشق  
... پای در رکاب صلح تا فردا  
به فتح جهان  
به رد پای پوینده  
میان سایه خورشید غرب و آفتاب شرق توفنده  
نگاه کن  
دو مرد سوار  
پا در رکاب پیام تا فریاد  
دو نادی فریاد نفرت جنگ  
دو هادی صلح  
دو صور بهار  
نگاه کن  
به نقش حسن  
به رسم امیر  
به عطر پرواز خاک اسیر!  
نگاه کن  
به نقش حسن  
به رسم امیر .....

۸۷

## مرگ در کویر

در حاشیه کویر  
خورشید برهنه است!  
و گورکن پیر،  
بدنبال تن پوش!  
در حاشیه کویر  
صلیب معجزه است  
و باران،  
خدای عریان!  
در حاشیه کویر  
افسانه زیستن موهبتی تلخ است  
و عشق،  
در گرو یک قطره آب!  
در حاشیه کویر  
فردا تولد است  
و امروز،  
به صبرانه ماندن، استقامت فرهاد!  
در حاشیه کویر  
"ما" معصیتی عظیم است  
و "من"،  
تولدی نا خلف!  
در حاشیه کویر  
مرگ حق است  
و زندگی،

تلاشی به عشق مرگ زود رس!

در حاشیه کویر

زندگی چنین است:

۸۸

مرگ ایستاده و بس!

۸۹

## نیم نگاه

یک پنجره از دیروز

یک خاطره از عشق

یک شعر از وصل یار

یک نیم نگاه قضاوت بی غش؛

....در یک غزل، قصیده، قافیه در نگار

در بستر جنگ رهائی

در هر سرود سوداگرانه عشق

در بی پرده گی درد

در مرگ و شکنجه و آرم

یا بال شکسته هر پرنده در حبس

یا تفسیر یک قفس

یا عشق سنگسار شده، یار و طناب و قص

یا هر چیز خوب، هر چیز بد .... فریاد بی نفس

...در یک نیم نگاه؛

این قافیه ها، غزل

چگونه

شقاوت شیخ و صفی را

بر سینه عشق و نگار و آزادی

بر تیغ قضاوت مستان نمی سپرند؟

چگونه، این قصیده های پیایی ز عشق

جام های می تهی زمستی را

در صبر نابرابر خون و درد و ستم

بر مرز لباریز طغیان خویش

تا سوی میکده بی ریائی و عشق، خرامان نمی برند؟

چگونه، شاهد و نگار خانه نشین

بر وزن! سکو تش نمی زند فریاد؟

چگونه، دوبیتی به سنگسار عشق

چگونه، غزل به شلاق و دار و طناب

۹۰

نه فریاد، نه خشمی، نه خونی به رگهای وزن دوبیت نجاتش نمی زند؟!!

چگونه، چرا شعر مستانه

چرا زلف معشوق یا پیمانه

زدستان بیت اسیر

ز شاهین مانده در بند دیو



ندرد به تیغ، دل سنگی دیو پیر؟  
چگونه زسر برنیارد سرود نجات  
سیه بختکی را بنام حجاب؟  
چگونه به انسان نپرداخته  
دمی بی می و یار خود ساخته؟  
چگونه، چرا این چنین شاعری  
به تقدیر شوید ستم کاره ای؟  
چگونه؟.....

مجید.م نوامبر ۲۰۰۲ استکهلم

۹۱

## خصلت

بر شب غرضی نیست خاموشی!  
بایدمان که در تاریک خانه دلش  
چراغی بر افروزیم.  
که خاصیت نور در شب  
روزنه ای ست به فردایی.  
بر دل غرضی نیست غمگینی!  
بایدمان که در خزان غریبی اش  
شکوفه دوستی بکاریم  
که خاصیت دوستی در دل  
پنجره ای ست به فراقی!  
.....و بر تو غرضی نیست فراموشی!  
بایدمان که در تاریکخانه نسیانت  
گل آشنایی بکاریم  
که خاصیت عشق در تو  
گرمایی ست در غربتی!  
ژانویه ۲۰۰۱ استکهلم

۹۲

## کوچ

شبانہ کوچ کنیم  
به آنچه مانده از هستی  
در امتداد سراب  
طلوع و سرمستی،  
دو چشم خویش ببندیم  
بر آفتاب شباب  
که شاهدی نمانده دگر  
به وقت پگاه.  
سفر کنیم  
به قلب آتش و نور  
نه ایستاده،  
شتابان-  
از عمق سکوت.

به سرزمین سپیدارهای سبز امید  
به اشک شقایق  
به دشت سپید  
سفر کنیم  
به آنچه مانده از هستی  
در امتداد جوانی ،  
رهائی - امید  
به سرزمین سیاوش  
به داغداری عشق  
به دشت پرآتش  
سفر کنیم  
ز آنچه دل بستی !!  
۹۳

## هراس

ترس دیروز  
با انفجاری به ناگهان  
دور از انتظار  
بی موقع  
در سنگینی تنفر و دود و آتش و خون  
در تاریکی دالان انسان ستیزی و عدل !!  
در هر مشام ساده و پاک  
.....

که بوی تعصب و تقلید آشنائی داشت  
تا لحظه بی اعتمادی امروز  
باری ، فروبریخت .  
و عشق را چون خاک مرده  
یا پر بار - چه فرق -  
در قریال هر چپ و راست  
تا دلهره انفجار دیگری  
از تپه ای به حفره ای  
و گودالی به آبراهی  
دوباره فروبریخت  
بی آنکه بدانند  
باری ،  
پر کردن چاله ای  
حاصلش گودالی ؛  
که آری ،  
خواب ترس دیدن  
اعتماد را از رویای خوب خواب زد دیدن است .  
و تعبیر نادرست از مردن !!  
آه ، ای مرگ ؛

چرا با تو افسانه‌ ترس و بی اعتمادی را سردادند

۹۴

که چنین عاشقانه  
به زندگی پشت کردی  
که تو خود ، باری ، دلیل زندگی بودی !!؟  
و دستانت

هرگز بسوی عاشقانه زیستن دراز نشد  
تا آن لحظه که ، آری ،

ترس بر انسان چیره شد  
و بی اعتمادی را در آغوش فشرد  
و نقش زیستن در پرده ابهام  
و کشاکش انسان ستیزی و

انسان زی  
از مرگ هابیل بدست قابیل  
تا به امروز

چنین وحشیانه ادامه یافت .  
و عشق در این کشاکش و بازی  
قربانی غرور عجزی شد که

ابراهیم (ها) برای ارادت !! و معجزه !!  
- ثبت زبونی خویش -

اسماعیل (ها) را هدیه خدایان کردند  
که اسماعیل (ها) آری ، انسانیست که  
برای زیستن گوسفند وار  
تا لحظه قربانی

با چشم ترس

و در انتظار معجزه

سجده خدائی را

در زبونی و بی اعتمادی

بایدش پذیرفت .

استکهلم ژانویه ۲۰۰۳ مجید.م

ذرح چخدر-حزچج.ذ

۹۵

## هوای آشنا

برچین ،

استطاعت مانده بر جایات را

پرکن ،

کوله بار مانده از هستی ات را

و بار سفر را از پاییز این سرزمین

تا آغاز فصل دیگر

در هوا آشنایی دیگر

ببند.

زخمه بر ساز آشنا برکش  
و ترنم زیبایی فراغ بر خوان  
بار سفر ببند  
یار سفر بجوی  
تا آغاز فصل دیگر  
در هوای آشنای دیگر .  
۹۶

## هشدار

می شنوم نبض شهر را  
می شنوم نبض خیابان را  
می شنوم نبض خانه را  
آی شما !  
گوش کنید نبض شهر را در ادامه کمبود غرور و شور!  
گوش کنید نبض شهر را در زلال کمرنگی غروب!  
گوش کنید نبض شهر را در سراسیمگی سکوت!  
گوش کنید نبض شهر را در شلاق و شکنجه و زور!  
آیا نمی شنوید صدای مرگ درون خویش را!  
یا نمی بویید گرد باروت بر دشت ایمان را!  
گوش کنید:  
نبض شهر را  
نبض خیابان را  
نبض خانه را  
نبض خویش را!  
آذر ماه ۱۳۸۰"  
۹۷

## قرارداد

باران غربت  
خانه اعتمادمان را  
درباریکه های جویبار تنهایی خویش  
در مسیر سر درگمی  
تا مصب سیل جاری ناکجا آباد  
نفس زنان بر زمین سخت کشید  
و با خیانتی ناخواسته و طبیعی  
ایمانمان را بلعید.  
باری ، این قرارداد شوم  
در اراده سفر  
اوراق بی هویتی هر مسافر رهی ست :  
... که چون باران جاری  
در مسیری ناشناخته ، نا خواسته  
پا می نهد، بی آنکه بداند :  
خیانتی ست طبیعی :  
... به بودن خویش  
...به فریاد خویش  
...به سرزمین خویش

## غیبت عشق

باغچه فریاد می زند کو آب؟!  
خانه فریاد می زند کو عشق؟!  
سایه از سایه می ترسد  
ریشه از بهر یک قطره بی مهابا به خاک می غلطد  
خانه از بوی عشق لب خیس است  
فصل اعتماد خانه پاییز است  
باغچه فریاد می زند خورشید؟!  
خانه فریاد می زند ایمان  
سایه از سایه می ترسد  
عشق در بوی این خانه  
از ترس غیبت خورشید  
چون انعکاس آب بر دیوار در وحشت است و میلرزد  
باغچه فریاد می زند کو آب؟!  
خانه فریاد میزند کو عشق؟!  
سایه از سایه می ترسد  
خانه در سوک غیبت عشق بی مهابا به کام شب رفته ست .  
پاییز ۲۰۰۰

## قطره های باران

اگر از شور عشق، جانم بگیرند،  
اگر در بستر آزادگی  
در اوج پرواز رهائی  
در قفس بنشاندم  
یا سربدار ظلم آویزند،  
اگر در نیمه راه ما شدن از پا بیفتم  
یا که پایم را زرفتن باز چینند،  
اگر فریاد را، از ظلم ظالم  
در سکوت دخمه ها  
چون آب بر آتشفشانها بریزند،  
اگر آواز را زنجیر سازند،  
اگر احساس عشق ساده ای  
از سیل سنگ جاهلی  
در خون بغلتد، یا بمیرند،  
اگر فریاد را در نطفه کشتند  
.....  
ولی یک قطره باران را اگر  
یک قطره را از جاهلی از ما نگیرند؛  
هنوز هم عشق آواز

هنوز هم بال پرواز  
هنوز هم ریشه های مانده در خاک  
هنوز هم دشت لاله  
هنوز هم غنچه در یک صبح نمناک  
هنوز هم عطر بادام  
هنوز هم ساز باران  
هنوز هم کودکان در انتظار صبح فردا  
هنوز هم یاد یاران  
هنوز نقش بهاران در ترانه ، نغمه شور هزاران  
۱۰۰

بنام قطره باران  
همان یک قطره باران  
بیابان را کند دشت بهاران  
همان یک قطره باران  
بنام عشق و ایمان  
می نشاند عطر بودن  
بر دل خشک بیابان.  
نوامبر ۲۰۰۲

مجید، م  
۱۰۱

## انتظار تا...؟

انتظار تا چند؟  
بیهوده دل سپردن  
بیهوده کعبه رفتن  
.....که ما را دیگر می حرام باشد  
در غمگده عشق!  
در فاصله دوزخ و بهشت  
که بایدمان پیاله آخرین غم بنوشیم  
که نوش داروی فراموشی تا طلوع غنچه یاس بهاری باشد.  
انتظار تا کجا؟  
امروز از پس دیروز  
چون آب رونده  
که فردا امروز دیگری ست  
در سرزمین اعدام  
در فاصله نگاه صیاد و دام  
که بایدمان جام لبریز انتظار بنوشیم  
که شعله عشق رهائی، آتشی در بهشت دستاربندان باشد.  
انتظار تا کی؟  
دل به دریا زدن  
کعبه ای بر کعبه دیرین ساختن!  
که ما را دیگر می حرام باشد  
در پرپر یاس ها  
در سنگسار نگاهها  
که بایدمان پیاله های مالا مال عطر دیروز را ببوییم  
که نوشداروی خاموشی هرروز تا غروب سرافکننده گی یاسهای بی عدالتی باشد.  
انتظار تا چند؟ تا کجا؟ تا کی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟  
۱۰۲

## اتحاد

در انتظار چه نشسته ای؟  
تو؟!  
با دستانی که حتی  
از سایه های دست پر شکوفه دیروز خاطره  
از سفره نانی و  
تکه کوچکی سرود عشق  
در غبار ملموس بی حرمتی به سهم "بشر"  
از پناهگاهی حقیر  
در غاربی تمدنی تا  
اولین جای پای او بر ماه  
از نگاه سالیان انتظار بر چرخش پاشنه دری  
بنام سهم "منی"  
تا التماس روزنه ای کوچک  
در تلاش آخرین ستاره بازیگوش مانده زشب

تا عطف بی اعتمادی بسوی صبح  
در انزوای درون  
در محشر قساوت حاکمان ..  
.. در صبر و دعا از دیدن این جوی خون  
در شور ماندن و باز ...  
در گوشه اجاق کوردلی  
در زیر سقف خیانت بی حیا  
در بعد بینهایت ظلم  
در استخاره هنوز ...  
... تکیه به دیوار بی تفاوتی زخم خورده زدوست !!

در  
در انتظار چه ....  
نشسته ای؟ تو؟؟!!  
که بوی عشق و یار

۱۰۳

سفره نان و بهار  
دستان پر شکوفه  
سهم "بشر" و انتظار  
..تا عطف صبح  
در باغ خانه همسایه  
در دست ممتد خیانت  
در جدائی من و تو  
پراکنده مانده است !!  
در انتظار چه نشسته ای  
تا بهار؟؟  
" اتحاد " " اتحاد "

مجید م. استکھلم دسامبر ۲۰۰۲  
ذرح چخدر - حزچ.ذ.  
۱۰۴

## دوباره

"دوباره"

ناصیل ترین کلمه تکرار است:  
در تجربه - در زندگی تلخ!  
"دوباره"  
خوشبخت ترین تکرار است:  
در فریاد - در امیدواری  
تا تیغه آفتاب روز بعد!  
زنهار که ما تکرار "دوباره" دردم  
در فردا  
و امید رهائی  
در تجربه تلخ دیگری !!!  
مجید.م



دریک شب خلوت اجباری  
حز.نحذرح.حزچج.ذ  
۱۰۵

#### بخش ۴

- ۱- آن ظهر گرم تابستان
- ۲- بغض
- ۳- بوی سفر
- ۴- آینه
- ۵- آشتی
- ۶- از...تا
- ۷- درد دل
- ۸- در انتظار شدن
- ۹- دستی شبیه آفتاب
- ۱۰- اتحاد
- ۱۱- انتظار
- ۱۲- فرسایش
- ۱۳- مرگ ستارگان
- ۱۴- راز
- ۱۵- دروغ
- ۱۶- رویای سفر
- ۱۷- سکوت
- ۱۸- دفتر سرنوشت

## آن ظهر گرم تابستان

آفتاب سنگینی گرمای خویش را  
بر آستانه پیکر بی رمق ظهر انداخت  
و چشمان من  
در این آوار خستگی  
تا اعماق خواب سفر کرد  
تا جسم شب حادثه  
تابوی خون جامه تنهائی او!  
که ، باری ، برکف سرد خیابان  
از گریه باران خیس بود  
...و من آری ، دست بر گردن آستین او  
بر آن فریاد تنهائی  
اشک می ریختم  
و کاسه چشمانم را  
در سیرابی باران ، از اشک می شستم  
و بی وقفه عشق هم می گریست .  
من کودک بودم  
اما ، سرشار از احساس  
و مسافر همیشگی تردد دردها  
از خانه تا خیابانهای زخم دار سالهای تحمل  
واز هر اتاق با پنجره های بدون عشق

تا فریاد دخترک کم سن و سال  
که از درد سنگینی و کهولت هم بستر! بدون سرش  
تا زانوان

در خود فرورفته بود و  
گوشه های آستین بخت سیاهش را  
به دندان خشم می جوید.  
من کودک بودم  
اما سرشار از احساس  
و مسافر همیشگی تردد فریاد  
از عشق بدون جواز

۱۰۹

تا شلاق تعصب پدری  
که تا کمر! در عبادت غرق بود  
و ترس فاصله از بهشت مادری  
که همواره پوست دستش را به نیش می کشید  
و به شیطان آتش می فروخت.  
.. و باری دیگر من بزرگ بودم  
اما هنوز سرشار از احساس  
چون مسافر بدون بارسفری  
در تردد مرگ  
آنجا که اشک باران  
در فضای سنگینی کینه توزانه خود  
یارای وساطت قهر سرنوشت را نداشت  
و عشق را با لباس خواب  
و بالش خیس، از عرق لذت شبانه  
به بهای یک نان معاش  
تا اجاق نان پزی محله  
بر زمین پست می کشید  
و به فردای سایه روشن یک باکره دیگر  
آتشی می افکند  
و بوی بی عدالتی  
دامن فردای نسل دیگری را دوباره و صد باره می آلود.

من بزرگ بودم  
و سرشار از احساس فریاد  
در تک تک سلولهای پرنده های بدون بال  
در شیون بهار  
در ازدهام قفس  
در دانه های بدون پرنده  
و در ریشه فردا که داشت می خشکید.  
من بزرگ بودم  
و سرشار از فریاد نگاه  
در تمام ایستگاههای تردید انسانها  
در همه جاده های بهت زده ستم  
در دشت سراب دیده

۱۱۰

در عمارت کفر، در همسایگی خدا  
در کاغذ بدون خطی از خاطره ها!

و خدا حافظی عشقی که زود فروخته شد  
من بزرگ بودم  
و سرشار از درد آرزوها  
که باد دیگر  
به برگهای دیروز امان نداده بود  
و آسمانی که  
بر صفحه امروز، دوباره باران می گریست .  
من، آری، بزرگ زیستم  
و خورشید، همچنان  
سنگینی گرمایش را  
بر شانه های نحیف آن ظهر تابستان پیر  
به اصرار  
می گستراند  
و چشمان من هنوز غرق در طغیان خواب بود  
که بار تحمل بودنم  
در انفجار فاجعه کھولت  
ناگهان از خواب پرید .  
ومن، باری به تولد دیگری پیوستم .  
استکھلم فروردین ۱۳۸۲  
مجید، م نرح - چخند - حزج - ن.  
۱۱۱

## بغض

با شکستن های بغض خانه ما  
در شبنم نوری درخشید  
در سکوت غربت من  
زخم تنهائی بخندید  
سایه اشک غریبی  
روی سقف انتظار شب برقصید  
..... ابر بارید  
عشق، چتر شب بدرید  
یار در باران  
سر به سقف آسمان خیس سائید  
شعر، گل داد  
باغ، سبز و دشت، لاله،  
خانه از بوی بهاران مست شد،  
صبح خندید  
شب درخشید  
عشق، در پستو نخوابید  
سینه، از انبوه فریاد  
- دستة گندم - سرودی شد  
به باد شاهنای، در دشت پیچید  
..... به وقت پر کشیدن های شاهین حوادث  
ظلم، دیگر نپائید  
حاکم شهر اسیران  
زیر سیل خیل مردم

چاره ای جز مرگ، نگزید.  
استکهلم ۳ سپتامبر ۲۰۰۳  
مجید.م. حژ.نحذ.رح.حزچ.ن.  
۱۱۲

## بوی سفر

کفشهایم هنوز بوی سفر دارد  
و خاطره ها لکه های سپید و سیاهی ست بر نگاهم  
که از دیروز تا امروز  
باری، مرا تا لحظه های رهائی می کشاند  
نه بخاطر بوسه ای  
نه در حسرت شبی، یاری  
که باری،  
گلوی بدون ترسی  
فریاد بدون زنجیری  
و سرودی در وصف عشقی  
کفشهایم هنوز بوی سفر دارد  
و نگاهم  
امیدوار بر در و پنجره ای  
از جنس آزادی  
که از دیروز تا امروز  
باری، مرا تا لحظه های دیدار می کشاند  
نه برای خاطراتی  
نه در حسرت لحظه ای، وصلی  
که باری،  
یکی، باغ آشنائی  
یکی، خانه امنی  
و شهری با عطر رهائی

۱۱۳

کفشهایم هنوز بوی سفر دارد

.....

مجید.م. استکهلم ۱۸ مرداد ۱۳۸۱

۱۱۴

## آینه

چگونه می توان آیا  
این حجم ۴-۵ درصدی مغز را  
که نه تنها ریشه، بل  
شاخه برگ های فصلی بودنش

آری ، در انزوای عبور بی تفاوتی - از خویش  
در خاک اسیر، چنین ، فرورفته را  
تا اوج سرود رهائی انسان  
آنهم یک جامعه نفس ، در یک قفس  
با یگانه ابزار زیستنم  
که قلم هست و شوق نوشتنی  
بر آسمان فریاد کوه ودشت  
بر تارک ستاره و خورشید و ماه و مهی  
به سخن ، به حرکت آورم !!  
... بنویسم فریاد را،  
در چهار راه از خود گریزی ؛  
آزادی ، آزادی ، آزادی.....  
....

باری ، که آینه بی تردید  
از این همه تمسخر آزادی  
به ترک باز می نشیند  
وزمین به توفان و باد سلام می دهد  
و عشق از تجاوز هرروزه دروغ  
به عادت برهنگی، بوسه می زند  
و فریب و گریز ، آری،  
سعادت انسان را در آخرین لحظه شدن  
پایمال می کند!!  
آه ، چگونه می توان  
در این خود فریبی حقیرانه  
به خاصیت قفس حمله کرد

۱۱۵

و در چهارراه از خود گریزی  
فریاد زد:

آزادی ، آزادی ، آزادی !!!

استکھلم آگوست ۲۰۰۳

مجید م. ذرح چخدر. حزچ. ذ

۱۱۶

## آشتی

روزی که با زندگی از در آشتی در آیم

باید به خود آیم !

کوهی زبار سختی و آلام برگرده گذارم

.....تا در گذار فراز و نشیب

.....تا در آغوش گرم یا زخم درد آور نیش

.....در سرمست شدن از نسیم بهارش

.....عاشق شدن به فصل خزان

.....در وقت وداع عزیز رفته زپیش

.....تا در فراغش

یا در کنارش

از پس این حجم عظیم بر آیم

روزی که با زندگی از در آشتی در آیم

باید که " منم " را  
از آیینۀ تکرار بدر آرم  
باید به خود آیم !!!  
استکهلم ۲۰۰۱  
مجید.م ذرح چخدر.حزچ.ذ  
۱۱۷

## از.....تا؟؟!!

بر ضمیر خسته خویش مینگرم  
در فاصله یک سوال تا دریای بیکران  
.....ویک روزنه امید تا پهنه کهکشان  
بر ضمیر خسته خویش مینگرم  
که بر من لبخند میزند  
در خلوت و نهان  
بمن اشاره می رود:  
معنی انسان قصه غربت دروغ بیکران  
.....و با ازدهامی از بال شکسته  
از خانه تا ستاره‌گان  
بر ضمیر خسته خویش مینگرم  
از سرزمین اسیر خویش  
تا اجاره نشینی در سرزمین دیگران  
بر ضمیر خسته خویش مینگرم  
در فاصله یک سوال بی جواب  
از یک خانه ویران  
.....یا از شکنجه و اعدام هم وطنان  
تا قصر بر خون بنا شده نور چشم خدایگان  
بر ضمیر خسته خویش مینگرم ....  
تابستان ۲۰۰۱ مجید.م  
۱۱۸

## درد دل

درد دلهايم را  
غير از با دستان تو  
با که تو انم گفت !!؟  
ای پرندۀ دل اسیر  
ای شوق پرواز خسته از قفس  
که درد دلهايم ، سقوط فریادم ، دلم  
در دستان ، فقط در دستان تو  
بربال دوست  
تا پشت بام آشنای آفتاب  
و تنفس تازه از هوای آزاد  
به پرواز خواهد نشست .  
درد دلهايم را  
سکوت نشسته بر فریادم را

در چه تو انم شکست !!؟  
ای صبر بر آتش سوار  
ای اجاق خسته از خاکستر شعله پنهان  
که درد دلهايم  
در دستان ، فقط در دستان آشنای تو  
بر بال دوست  
تا پشت بام رسوائی شب  
و هوای تازه رهایی از درد  
به پرواز خواهد نشست  
درد دلهايم را  
غیر از با دستان تو  
با که تو انم گفت !!؟

.....  
۱۱۹

## در انتظار شدن

مستانه بر ساحل انتظار شدن  
پرسه می زنم  
با خود پیچ می کنم  
شاید کلاغ سخن چین  
از باغ انتظار  
شاخه امیدی به عادت بر چیند  
و بر گلدان باغ تنهاييم نشانند  
هیئات ،  
که ابعاد منظم پرسه زنی ام  
چنان بگسترد  
که لباس تنم بر خاک شد  
به عمق انتظار و بلندای قامت از ولادتم .  
مستانه بر ساحل بی انتهای شدن  
پرسه می زنم  
و آهسته و آرام  
و سخن به اشاره می گویم  
که اگر با فرزانه گان  
چنین سخن رانی  
در عمق پرسه هایت  
و بلندای انتظارت  
باری ، به سوک نخواهند نشست .

۱۵ اکتبر ۲۰۰۱

۱۲۰

## دستی شبیه آفتاب

ای کاش  
تمام لحظه های خوشبختی می دانستند  
که قلب من ویران شده

بر لبهٔ بام بودن  
و در هنگام طلوع نوزادی  
که ، باری ، دیریست در رحم عشق  
کفن پوش طبیعت پستی ست  
از جنس بی اعتمادی .  
ای کاش  
تمام لحظه های خوشبختی می دانستند  
که عشق من سراب شده  
بر ترکهای تنگ بلور آرزو  
در میان غبار بهت و انتظار  
و فراموشی تک تک ساعت دیواری  
تا چرت لحظه ها  
و ازدهام چین و چروک پیشانی ، گونه ها  
....و تو نیز همواره  
در آینهٔ خوشبختی نظر می دوزی  
با قلبی در دستت  
و دستی در ازدهام تاریکی  
در جستجوی عشق  
واز جنس بی اعتمادی !  
ای کاش ، تمام لحظه های خوشبختی  
دستی شبیه آفتاب بود .....  
و من نسیمی در گذر این لحظه  
با فریادی در انتظار ...که

۱۲۱

آی ... آی ، دستان شبیه آفتاب

بیائید

گرمایتان را بر صورت ترکهای عشق بکشید

تا موسی وار

نوزاد کپک زدهٔ خاکستری

را به آغوش طبیعت زنده باز بستانید

و خوشبختی را در ظرف پاکدلی

گوارا نوشید.

دستان شبیه آفتاب

بیائید.

استکھلم فروردین ۱۳۸۲ مجید.م

ذرح چخدحژ.حزچح.ذ

۱۲۲

## اتحاد

بر سنگلاخ سرد و سخت زمان  
بر پای بدون مرحم آماس کرده ام



با قامتی خمیده  
لبی تشنه  
راه صعب  
با آنکه دیگرم نبود پای رفتنی  
لیک ،

دستان خسته ام  
ای یار و همسفر  
با آرزوی دستان آشنای تو  
آزاد می شوند.  
لبهای دوخته ام  
ای یار و همسفر  
با شوق کلام و صدای تو  
فریاد می شوند.  
سنگلاخ سرد  
گلزار می شوند  
آباد می شوند.  
با آرزوی دیدار تو  
ای یار و همسفر  
دل ، شاد می شود  
آزاد می شود.

۱۲۳

## انتظار

از شور و دلهره دلم ؛  
تاب شنیدن هر لحظه از دست رفته را نداشت .  
در مرگ لحظه ها شبم ؛  
رغبتی به صبح دلهره دیگری نداشت .  
باید در انتظار صدایش خموش بود.  
باید به بوی آشنای تنش حریص بود.  
باید به آمدنش - دل عاشق و چشم پر ز آب بود.

تایستان ۱۹۹۸

استکهلم

۱۲۴

## فرسایش

"من" به فرسایش خویش خو گرفته ام  
که باری ، هرگز  
سر طاعت به سنگ ظلم نسایم  
اگر چه عشق را به جرم زنا  
در سنگساری یادگار شقاوتها  
از دیروز تا امروز  
کفن پوش، عبادت کنم .

"من" به فرسایش خویش خو گرفته ام

که باری ، هرگز

فریادم را به نرخ رهائی از بند نفروشم

اگر چه فریاد را  
در جنگل یادگاری مانده، از خاطره ها  
از گلوگاه  
بر طناب دار قساوت و سکوت خواهی  
حلق آویز کنم .  
که فرسایش از درد سنگسار  
به از در یوزگی عشق به درگاه دستار بندشکم باره  
وسکوت فریاد بر طناب دار  
به از امان خواهی در دامن مقدسین ! انسان ستین.  
"من"، باری، به فرسایش خویش خو گرفته ام  
تا صبح دیگری  
اگر این چنین بماندم که  
روز به شب  
و شب به روز  
در تکرار  
به استقامت خویش  
در فریاد و عشق

۱۲۵

تا سنگسار و دار  
سر طاعت به سنگ ظلم نسایم .  
اکتبر ۲۰۰۲ استکهلم مجیدم  
۱۲۶

## مرگ ستاره گان

شب شد دوباره و تنهائی  
آرام، غبار دلهره چون نسیم  
از درز ترکهای آئینه دلم  
مرگ ستاره ها را یکی یکی  
چون مرگ هر شهاب  
بردل نشانند .  
...آئینه تیره شد  
شب بی ستاره، در گوشه ای بخفت  
تنها ستاره من  
از دردی کسی  
در قلب آینه  
هزار ذره شد،  
تنهائی، آه،  
از آینه پر غبار عشق  
از قلب من  
فریاد بر کشید:  
آیا ستاره ها از هم خوابگی، درون بستر شب رنج می برند؟!

آیا ستاره ها برای تنهائی من ، شب را گزیده اند؟!  
آیا ستاره ها فراغ عشق را به وقت شب آواز می دهند؟!  
آیا ستاره ها نشانه صبح رهائی اند؟!  
.....

شب شد دوباره و تنهائی  
باز آن غبار دلهره  
آئینه دلم  
مرگ ستاره ها را یکی یکی  
از درد بی کسی فریاد می زند،  
تنها ستاره من  
صبح دیگری  
۱۲۷

به دل آواز می دهد.  
۱۲۸

## راز

من ،  
رازم را با تو در میان نخواهم گذاشت  
بگذار تاریکی  
بر من سایه افکند .  
من،  
رازم را با تو در میان نخواهم گذاشت  
بگذار آسمان  
بر سرم باران سنگ ببارد.  
من،  
رازم را با تو در میان نخواهم گذاشت  
بگذار خنجر صیاد  
سینه ام را بدرد.  
اگر ،

رازم را با تو در میان نگذارم :  
دشمنان بر من بشورند  
دشمنان گوش به گوش  
مرا به دروغ بشنوند  
چشم به چشم  
مرا به تحقیر بنگرند  
و خانه به خانه  
مرا به زنجیر کشند  
و قفس به قفس  
مرا به اسارت برند  
..... من ،

عشق پروازم را با هیچ کس  
در میان نخواهم گذاشت !!!!!!!  
می ۲۰۰۱ استکهلم  
۱۲۹

## دروغ

در انتهای زمان زیستیم  
در تقاطع " بودن و شدن "  
خون گریستیم  
به صبرانه اعتمادمان  
چه بسا زنجیر افکندیم  
تا بر چرخش پیچک نسترن  
باری ،  
تا افق  
به نظاره نشینیم .  
.....تا فردا غنچه گل برشکفتد  
و از بودن انتظارمان در دالان زمان  
میوه شدن بر چینیم .  
هیئات ، هیئات ،  
که غریبانه پرپر شدیم  
در پراکندگی گرد باد شرمگین دروغ !!!!!!!  
بهار ۱۹۹۳ سوئد مجید.م  
۱۳۰

## رویای سفر

هرشب بی دلی یا هر شب غریب  
همه پیش از رهایی خویش  
در راه مه گرفته انتظار صبح  
یا خیمه بستن چتر نگاه ما  
بر آغاز فصل نو  
با کفشهای خسته از سفر  
بر نقش پاییزی دلم سوگوارانه می نگرد  
.....و آرام چون هر شب بی دلی دیگری  
خود را به آغوش بی سبب انتظار می سپرد.  
....تا دگر شبی در رویای واهی سفر  
کفشهای خسته را گره زند و  
.....نقش خویش را در جاده آشنای خودی هاشور زند به صبح  
....و آواز خوان ، پر نفس با عزم عبور از ره مه گرفته حادثه های نو  
باری ، تکرار تاریخ را تا رسیدن به  
یک شب دیگری  
با صبح گره زند.  
۱۳۱

## سکوت

استخاره عشق  
به وسعت سکوت

در دریای فراموشی سرمستان  
غرق می شود، بی آنکه:  
تمایل اثبات به زمان محال رسد.  
و شوق آواز  
به وسعت دریا  
در خمیازه طویل سکون  
محو می شود، بی آنکه:  
قدرت پژواک به طول ثانیه رسد.  
زنهار که ،  
بی هیچ عشقی ،  
آوازی ،  
و مجالی  
با سکوت  
ادامه سکون را تن در می دهیم .  
۱۳۲

## دفتر سرنوشت

نام مجید  
شناسنامه ام یک سکه دو رو  
با یک شماره بی سبب  
یک تاریخ تولد بی موقع ،  
درسال بد  
زادگاه من ، آری  
یک کوچه بن بست  
یک خانه کوچک  
که گریه می کندسقفش همه ساله  
با شروع هر فصل سرد  
باری ، به جبر طبیعت  
بزرگ میشوم درون شناسنامه  
به قیمت کوتاه شدن هر لحظه سقف همان خانه!!  
نام مجید  
سرنوشتم ، یک دفتر بی خط  
با آغاز بی سبب  
یک کوه رنج ، یک عشق پا به غروب  
یک صفحه سیاه ، یک صفحه تا به تا  
اما:  
یک جو امید، یک برگ سبز سرود  
یک قاصدک نوید  
تا بوی عشق ، تا شوق آشنا  
تا صبح سپید  
نام مجید  
پای برهنه ، غریب  
بر بام دیگری ، خسته ، ولی؛  
تشنه یک جرعه رهائی  
از آب جاری شهری ،  
از کوزه طراوت خانه ای

با سقف آشنای کودکی

با طعم برابری

نامم مجید

یاغی سینه سوخته تنفس دوباره ای

از عطرخوب بهاری

از کوی آشنا

از عشق صبحگاهی

زنگار زدوده، زیباغ جان بگذشته

قبل از فروفتادن

ز پای رفتنی

پیش از دوباره شکستن بالی

یا فکر دگر باره سقف غریبی

یا درون قفس، سرود جدیدی

نامم مجید

یک خط امید

یک برگ سبز سرود

در آخرین برگ سرنوشت، در دفتر بی خط، سپید!!

استکهلم - تابستان ۲۰۰۳

مجید م. ذرح چخدر - جزجج.ذ

بخش ۵

۱- بی نام .....

.....

.....

قداره بندان بهشت خوار

سهمیۀ صواب خویش را

بی پروا

از خون بهای شهروند نورس و کم سن و سال

باری، در جبهۀ نبرد ایمان!

علیه کفر!

نقدینه در حساب بانکی کفار

با بهره کلان

به امانت سپرده اند!!!!

از شور دلهره  
دلم تاب شنیدن ،  
هر لحظه رفته زدست نداشت  
از مرگ لحظه ها  
شیم ،

رغبتی به صبح دلهره دیگری نداشت  
باید به انتظار صدایش خموش بود،  
باید به بوی آشنای تنش حریص بود،  
باید به آمدنش ،  
دل عاشق و چشم پر ز آب بود .

مجیدم بهار ۲۰۰۱  
۱۳۸

ما بزرگ شدیم به بلندای رنجمان  
هوشیار شدیم به عمق فریادمان  
گداخته شدیم به تحمل صبرمان  
عاشق شدیم به طاقت فراغمان  
و باری ما شدیم به آنچه که بایدمان

۱۳۹

نظر به تو افکندم  
بی آنکه بخوام  
بی آنکه بطلبم  
یا به خواب ببینم !  
زنهار ، که عشق را سرنوشتی چنین است :  
لحظه ای پرواز  
دردی جانکاه  
و پای در زنجیر

تا وداع!

۱۴۰

در زمینه فراموشی فریاد و مشت  
سکوت سبزی کس غربت نشسته است .  
در پیاله رنگین خیانت عشق و دوست  
شراب سرخ گس تنهایی ، مانده به دست

۱۴۱

نگذاریم شاملو ها ، سپهری ها بعد از مرگشان اسطوره شوند  
نگذاریم زندگیمان ، بعد از مرگشان عشق شوند  
نگذاریم سکوتمان بعد از مرگشان فریاد شوند  
باران را ، باد را ، و بهار در در زمان آرزو کنیم  
عشق را ، شعر را و اسطوره را در بدو تولد حکایت کنیم

۱۴۲

پنجره ؛

رویایی ست

در امتداد آنچه که می خواهی و آنچه که می بینی

دوستی ؛

دریایی ست

در فاصله آنچه که هستی و آنچه که شکستی

و عشق ؛

مرحمی ست

بر زخم آنچه که در دل داشتی و آنچه که می پنداشتی

۱۴۳

ما بدرون خویش خزیدیم

در زمانی که

شب از ظهر طلوع کرد.

ما به خود اندیشیدیم

در زمانی که



کلام خورشید در دستان یخ بست .  
و دیگر روز  
سکوت در گوشه انزوایمان  
به سوک فردا نشست .

۱۴۴

در دلم آتشی ست  
و در چشمانم دریائی  
باری ،  
کدامین دریا بر آتش  
شبندی از خاکستر سرد ننشانند  
که چشمانم بر دلم !!!!

۱۴۵

شرم از بی صدا مردن  
مرا تن پوش عریانی فریاد باید  
در سرخگون صبح دم تنهائی .  
...که مرگ بی کفن  
هویت آزادزیستن است  
بر بام بلند فریاد عشق !

۱۴۶

عشق پرواز ،  
آینه هزار پاره ای ست  
در چهره هزار باره مرگ  
و راز زیستن ،  
قصیده بی انتهائی ست  
در فریاد بی وقفه کلام .

۱۴۷

در فرصت میان دو فصل  
در گردش ماه ،

دو هفته

دو شب

دو ثانیه

دو پلک ،

با تومی شکفم ای نهال عشق  
بر تک درخت سایبان تنهائی دلم .

۱۴۸

نگاهت را دوست دارم

به بلندای آرزویم

... که نگاهت راز تقدیر است .

آغوشت را کودکانه می طلبم

که آغوشت

باری ،

شرم آفتاب است ....

... که با هزار اشاره یقین

به دریا

پاکی می آموزد !!!!

۱۴۹

چه پر فروغ اوج گرفت تنهائی

و سنگین عقابین بالش را

سبکبالانه به نسیم سپرد

از آن بعدتر که

سرود انتظار بخواند

و از آن پیشتر که

نغمهٔ انتحار بسراید.

۱۵۰

من ،

کدامین نام را  
بر سر لوحهٔ خاطراتم حک کنم  
که :

شبهای تنهائی ام را مونس  
وزخم های درونی ام را مرحمی  
چگونه  
ترنم آزادی و عشق سردهم  
که :

قفسم را زینتی  
و شرافتم را طهارتی

۱۵۱

سقوط سرد عشق  
قلبی صبور می خواهد  
سکوت و مرگ سرود  
زبان بسته می خواهد  
...که تا ریزش باران پاک  
...که تا شخم هزار بارهٔ خاک  
عشق ورشکسته را  
جرات انتظار  
و سرود سکوت  
را استطاعت فراغ  
در قلب و بر زبان باشد .

۱۵۲

...و عشق آرام آرام از مقابل پنجرهٔ انتظارم می گذرد

و باران تنهائی به جویبار قلبم سرازیر می شود ،  
و آمد افسانه اش را با خود می برد ،  
و به دریای فراموشی می سپارد .

۱۵۳

هرگز این چنین عمیق به مرگ زودرس خویش  
نیندیشیده بودم که امروز بی صبرانه :  
روز را به شب و شب را به صبح گره می زنم .  
آی زندگی ، زندگی

چه شتاب در انتحار من داری  
بی صبرانه !! وحشیانه !!

۱۵۴

هر ناکجا آباد  
که تنهائی ست  
انتظار ، فریاد را خمیازه می کشد  
و دلهره ، سایه مرگ را .  
هر ناکجا آباد  
که هراس است  
حادثه ، اخطار می کند  
و سکوت ، به زنجیر می کشد عشق پرواز را .

۱۵۵

هرگز اینچنین  
شکوفه ها را نبوتیدم  
آنک :  
که عطروش دستانت را چشیدم .  
حاشا که ؛

دستت بوی صلح دارد .  
هرگز اینچنین  
بر انعکاس آفتاب بر آینه صبح نظر ندوختم :  
آنک :  
که به چشمانت خیره شدم  
حاشا که ؛  
چشمانت ریشه در خورشید دارد .